

به نام خداوند جان و خرد

۲ سفید

نجوای دل

نامه‌های منتخب

سومین جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا (ع)

اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران

دبیرخانه جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا

انتشارات شلفین

نحوای دل

اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران
دبیرخانه جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا(ع)

انتشارات شلفین

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت و سال چاپ: نخست - ۱۳۸۷

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

سرشناسه: جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا علیه‌السلام (سومین : ۱۳۸۷ : ساری)
عنوان و نام پدیدآور: نامه‌ای به امام رضا(ع)/ دبیرخانه سومین جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا(ع).

مشخصات نشر: ساری: شلفین، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۳۱-۵۱-۰

موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۴۱۵۳ - ۲۰۳ ق.

موضوع: کودکان -- آثار و نوشته‌های فارسی

شناسه افزوده: جشنواره سراسری نامه‌ای به امام رضا علیه‌السلام. دبیرخانه

رده بندی کنگره: PIR: ۴۳۰۷/ج ۵ ۱۳۸۷

رده بندی دیویی: ۶/۶۲۰۸۱۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۸۰۲۵۱

کد پیگیری: ۱۵۲۰۳۵۱

مازندران - ساری

تلفن: ۰۱۵۱-۲۲۲۱۰۰۴ - ۰۹۱۱۹۵۱۰۹۲۲ صندوق پستی: ۱۱۹۴-۴۸۱۷۵

Email: shelfin@shelfin.com www.shelfin.com

فهرست

۷	مقدمه.....
۱۱	هانیه غنمی / مازندران.....
۱۳	زهرا فیروزی / فارس.....
۱۷	شیما خیاطیان / هرمزگان.....
۱۹	علی زحمتکش / فارس.....
۲۱	امیرحسین رفیعا / خراسان رضوی.....
۲۳	منیره هاشمی / خراسان رضوی.....
۳۷	وحید آقا کریمی / آذربایجان شرقی.....
۴۳	سحر نقیلی / آذربایجان شرقی.....
۴۹	معصومه مجاهدفر / مازندران.....
۵۵	زهرا محمدی / مازندران.....
۵۹	اسرین ابراهیمی / آذربایجان غربی.....
۶۳	رقیه کریمی / همدان.....
۷۱	حمزه شربتی / مازندران.....

- ۷۵.....مریم خان آبادی ارانی / اصفهان
- ۸۳.....علی دولتیان / سمنان
- ۸۷.....عباسعلی معتمدی / بوشهر
- ۹۵.....مریم میرزاپور / آذربایجان غربی
- ۱۱۵.....راضیه قربانزاده / آذربایجان غربی
- ۱۱۹.....سیده صدیقه عظیمی نیا / یزد
- ۱۲۱.....سارا قلیچ خانی / آذربایجان غربی

ماه در خانه

مولارضا (ع) سرچشمه‌ی عدالت و حقیقت و خورشید تابان ستاره‌ی هشتم منظومه‌ی امامت است. همو که آوازه‌ی منش و زندگی‌اش از مرزهای دنیای اسلام فراتر رفته و همه‌ی انسان‌های آزاده را در هر کیش و آیینی مجذوب و شیفته‌ی خود کرده است.

هشتمین اختر تابناک آسمان ولایت، دریای بی‌کران علم و عدالت، انصاف و نجابت و عصمت و مهربانی است.

امام رضا(ع) کانون همه‌ی خوبی‌هاست. واژه‌ای است بی‌پایان که هزاران فضیلت در آن متجلی است. آیت مهر و عطوفت و رحمت است. صحیفه‌ی علم و عمل و تقوی است.

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

السلام علیک یا غریب الغربا

السلام علیک یا معین الضعفا

السلام علیک یا ضامن آهو... یا مولا... یا امام رضا(ع)

جشنواره‌ی فرهنگی و هنری امام رضا(ع) به عنوان عظیم‌ترین جشنواره‌ی ولایی، ملی و بین‌المللی کشور است که همه‌ساله در دهه‌ی کرامت، از یکم تا یازدهم ذی‌قعدة به مناسبت ولادت دو نگین درخشان بوستان امام موسی کاظم(ع) کریمه‌ی اهل بیت، حضرت فاطمه معصومه(س) و مولای صبر و رضا، حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در تمام استان‌های کشور برپا می‌شود.

سهم دیار پرمهر و ولایت‌مدار علویان از این جشنواره‌ی مزین به ساحت قدسی امام رضا(ع) است که در تجربه‌های متوالی خود به جایگاه رفیعی میان دلدادگان حضرت دست یازیده‌است. گسترش فعالیت‌های فرهنگی و هنری و مذهبی مرتبط با سیره‌ی ائمه به ویژه امام رضا(ع) و شناسایی، معرفی و پاسداشت تولیدکنندگان و پدیدآورندگان برتر آثار فاخر فرهنگی، ادبی و هنری مرتبط با آن حضرت و کمک به تولید و انتشار گسترده‌تر این آثار، از جمله اهدافی است که در این جشنواره پی می‌گیریم. از دیگر ویژگی‌های این جشنواره‌ی معظم، خاستگاه مردمی آن است. به نحوی که در جشنواره نامه‌ای به امام رضا(ع)، شاهد دل‌نوشته‌ها و نامه‌های بی‌ریا و خالصانه‌ی قشرهای مختلف مردم در

گروه‌های سنی مختلف به مقام ولایی و الهی ثامن الحجج(ع) هستیم که بسیار امیدبخش و دلگرم کننده است.

خدا را شاکریم در برپایی منظم و پرثمر سه دوره جشنواره‌ی نامه‌ای به امام رضا(ع) توانسته‌ایم در لوای عنایت آن حضرت، با ظرفیت‌سازی‌های مناسب و کشف استعدادها از سراسر کشور، در جذب مخاطبان آگاه و متعهد به‌خوبی گام برداریم و بازتاب این جشنواره در قلوب مردم، خود گویای عظمت این کار سترگ فرهنگی و هنری است.

کیفیت و کمیت جشنواره‌ی امسال به مراتب بالاتر از سال‌های پیشین بود و ابتکار و خلاقیت در متن دلگویه‌های ارسالی که بالغ بر ۴۰۰۰ اثر نغز و شیوا بود، موج می‌زد.

بر خود لازم می‌دانم، در این فرصت مغتنم از همه‌ی هنرمندان، نویسندگان و ارادتمندان به امام هشتم(ع) و طیف‌های مختلف مردم از پیر و جوان و کودک که در این رویداد فرخنده و سراسر عشق، شرکت نموده‌اند و از همه‌ی دست‌اندرکاران جشنواره‌های فرهنگی و هنری امام رضا(ع) در سراسر کشور و حتی آن‌سوی مرزها که بیش از چهار هزار خادم فرهنگی حضرت را شامل می‌شوند و از

همکارانم در اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی مازندران و مسئولان استان در برپایی منسجم و پربار سومین تجربه، سپاس‌گزاری نمایم. امید آنکه این تلاش‌ها مرضی درگاه احدیت قرار بگیرد و مولای صبر و رضا، کم و کاستی‌ها را به وسعت نظر و بزرگواری خویش ببخشاید.

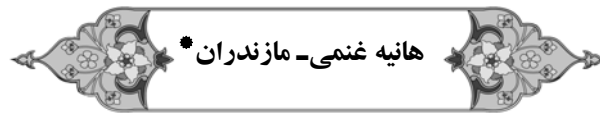
بشکن سیوی باده را هستی تویی، مستی تویی

در این سرای نیستی، هستی تویی مستی تویی

محمد اسماعیل امامزاده

مدیرکل فرهنگ و ارشاد اسلامی مازندران

و دبیر جشنواره



به نام آن که سال‌های مان زیر بال‌های او پرنده می‌شود...

سلام به تو که وجودمان را به ضریح مقدست، سبز می‌بندیم! وقتی خدا در تمام خوبی‌ها دمید، تو آن‌ها را آبی کردی ولی طاقت نداشتی که تمام آن‌ها برای خودت باشد. آبی‌ها از دلت سرریز شدند و تمام آسمان با مهربانی‌ات رنگ گرفت. آسمان داشت از دلتنگی‌ات، آرام آب بازی می‌کرد که مهربانی‌ات روی زمین ریخت و ما خیس شدیم. همه جا دریا شده بود. تمام مهربانی‌ات موج می‌زدند. حالا فهمیدم که چرا بیشتر زمین، آبی شده است. ما از تمام ماهی‌ها زیباتر بودیم. ولی تو آمدی. با عصایی پر از صداقت که زمین را با تمام قدم‌هایت قسم می‌داد که همیشه با دست‌هایت

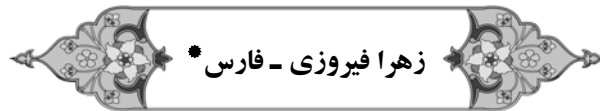
❁ نفر اول - گروه سنی ۱۵-۷ سال.

نوازشش کنی. تقصیر خودش نبود. دلش می‌خواست دست‌های
مهربانی باشد. انگار خدا روی انگشت‌هایت، گذشت بافته بود و تو
آن‌ها را تور کردی و ما را از آب‌ها گرفتی. پولک‌های مان، تمام از
چشم‌هایت می‌درخشیدند ولی گفתי که احتیاجی نیست. هر کسی
به خدا سلام کند، آدم است و ما آدم شدیم. ولی تمام پولک‌های
زیبایی که عطر خدا داشت، ریختند. دیگر کسی از خدا
نمی‌درخشید. دیگر کسی خوب نبود. تمام آب‌ها خشک می‌شدند.
ما خواستیم که درون مهربانی‌های خدا غرق شویم ولی نشد.
حالا است که گوش‌هایت صدایی می‌شنود. تا توری از تمام خدا
به روی مان بکشی و به آسمان ببری. به پای تمام رحم‌هایی که تو
کاشته‌ای می‌افتیم. بگذار ما نسیم لحظه‌ها باشیم تا وقتی مهربانی از
سری با باد رفت، به درون‌ها قفل کنیم.

ما سال‌هاست که آدم شدیم ولی ماهی ماندیم و بوی دریا را
نفهمیدیم و چشم‌های مان از آبی خدا کور شد. تو دست‌های

ما به زمین می‌افتیم. تو با قلم مهربانی بر روی مان بکش و صدای
خدا بنویس با همان قلم. همان که خدا به وجودش قسم خورده
است. با تمام وجودت...!

به امید روزی که وجودت روی ضریح دل‌مان، سبز شود.



ای حرمت قبله حاجات من نام خوشت ذکر مناجات من

لاله گل خانه سبز خدا

آینه باور من ای رضا

می گویند، راهش از خراسان است. همین جا... همین جا که اشک
راه باز می کند روی گونه ها و داغی اش زیر پوست، حس ننگجیدن
را در رگ ها جای می کند.

چشم که می گردانم، نگاهم لابه لای مشبک های ضریح می ایستد
و به تماشای مزار پاک عالم آل محمد (ص) سفید می شود از اشک.
نور سبز رنگ تقدس به فضا می پاشد و ناگاه واژه ها می نشینند،
برلبان، می جنبند از شوق یا غریب الغربا... یا معین الضعفا...

❁. نفر دوم - گروه سنی ۱۵-۷ سال.

امام هشتم، دریای بی‌کران محبت الهی هستی. کریمی که هیچ وقت از زلال محبت او به علاقه‌مندانش کم نشده و نمی‌شود. یا امام رضا درها که گشوده می‌شود، دست‌ها می‌لرزد و اشک سر می‌خورد، لا به لای انگشتان محتاج سبابه به نشانه حضور بالا می‌رود... حالاحضور است... حضوری شیرین در قلب خراسان.

تنهای تنهایم در شبی پر از ظلمت و تاریکی. دلم به تنگ آمده و روانه‌ی آسمان پاک تو گشته است. شب است و ستاره‌ها در اوج و قلب من، در اعماق گناه و نابودی در بارگاه ملکوتی تو به انتظار شفاعت.

در این شب، تنها امید من به توست که هشتمین راهنمای عالم هستی. مولای من پناه بی‌پناهانی که وجود گرمت را احساس می‌کنم و نگاه پر امید ترا از پشت ابرهای غم و اندوه می‌بینم.

تشنگی گل سرخ را هیچ بلبلی سیراب نمی‌کند. اما اشک‌های من سیلی خواهد شد که موج آن دنیای مادی را از زیبایی به ویرانی می‌کشانند اما هم اکنون آبشار اشک‌هایم خشک گردیده و بغض راه گلویم را بسته است. من تشنه‌ی بارانم، تشنه‌ی نگاه‌های تو، امام من دلتنگی نگاهم رنگ غروب به آسمان کشیده است و طلوعش ناپیداست و به دست تو رخ خواهد داد.

ای نور دمیده شده در قلبم، فرزند فاطمه! ای که حقش ناشناخته مانده، تو ضامن آهوئی، پس بگذار من آهوئی باشم که از شر ابلیس

به تو پناه آورده باشد. بگذار قلب سردم از گرمای محبت تو سرشار شود و دست نوازشگرت بر سرم کشیده شود.

ای خورشید تابناکی که در غربت به خاک سپرده شدی، به لطف و بخشش خود به ما نظری کن که از وجودت آرامش گیریم، تا مهربانی کلامت در دل‌های ما جاری شود تا سنگینی بار گناهانی که بر دوش داریم احساس نکنیم.

دوست داشتم هم اکنون جای کبوتران حرمت بودم تا دور گنبد طلایی‌ات پرواز کنم و هزاران بار بگویم مولا جان دوستت دارم! اما حال نمی‌دانم با کدام زبان مهربانی‌ات را و با کدام کلام شاهد سخاوتمندی تو را شاکر باشم. اما فقط با دست‌های خالی و دل شکسته‌ام به تو می‌گویم که ما را از دعای خود محروم ننمایی.

ای پادشاه خراسان که هرکس به زیارت تو بیاید، ثواب هفتاد حج مرور را برده است. ما را به مرقد ملکوتی خود راهنمایی کن که تو خود بهترین راهنمایی. حج خود را بر ما واجب گردان و بگذار زیر سایه‌بان سبز الهی تو آواز الله اکبر سر دهیم.

دوست دارم در شهر طلایی‌ات باران ستاره‌ها را تماشا کنم و هنگامی که به زمین می‌رسند، آن‌ها را در سبد اسلام بیندازم و دنیا را از بوی خوش اسلام معطر و از نورانیت آن روشن کنم.

در شهر تو غنچه‌ها با اشاره تو می‌شکفند، ابرها با دیدن تو باران می‌شوند و ماه با تماشای گنبد تو نورانی می‌شود و همه‌ی آن‌ها تو را می‌خوانند و زمزمه می‌کنند. یا علی بن موسی‌الرضا.

کاش عطش ما را پایان می‌بخشیدی و گل‌های محبت را با دست‌های پر مهرت در دل‌های ما می‌کاشتی! کاش ستاره‌های جهان را روشن می‌نمودی تا دیگر کسی در ظلمت به سر نبرد.

دستانمان را به سوی تو دراز می‌کنیم به امید باران رحمت و مهربانی تو، به امید این که دست ما را بگیری و به درد دل مان گوش سپاری و مرهمی برای درمان ما قرار دهی. به امید روزی که شفاعت تو نصیب ما گردد.

ای آسمان روشن شب‌های تاریک! رویت را بگشا تا سیل اشک‌هایم را در اقیانوس پر مهرت جاری سازم. تنها آمده‌ام تا با ترانه‌های بارانی‌ات به سبزه زار آسمانی تو کشیده شوم و ستارگان قلبم را روشن کنم و در جاده‌ی پرفراز و نشیب انتظار سر کنم، به امید روزی که از شفاعت تو بهره‌مند گردم.

«ای تو همه ساز و همه سوز من ماه رخت مشعله افروز من

مست ز یک جرعه‌ی نورم رضا با تو لبالب ز حضورم رضا»

شیمایااطیان - هرمنزگان

امام رضا ببخشید که مجبورم چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم. من می‌خوام نامه‌ای برایت بنویسم تا در مسابقه‌ی نامه‌نگاری به امام رضا (ع) شرکت کنم و شاید هم نفر اول مسابقه شوم!

ای امام عزیز، نمی‌دانی که چه قدر زندگی کردن سخت شده صبح باید ساعت ۶ از خواب پا شوی و به مدرسه بروی؛ بعد ساعت ۱۲:۳۰ تعطیل می‌شوی. تازه سرویس هم ده دقیقه دیر می‌آید. خلاصه الان که مثل آن قدیما نیست. اون موقع نه از ماشین خبری بود و نه از مدرسه. بچه‌های محله تا شب توی کوچه بازی می‌کردند ولی الان این قدر محله‌ها نا امن شده که ما بچه‌ها مجبوریم توی حیاط خانه بازی کنیم که پر از ماشین است و همش عرق می‌کنیم!

✽. نفر سوم - گروه سنی ۱۵-۷ سال.

حالا چرا دارم از زندگی امروزی برایت می‌گویم؟ بگذار کمی هم از خودم برایت بگویم. من دختری هستم با ۱۳۵ سانتی‌متر قد، ۳۰ کیلو وزن، مو، ابرو و چشم‌هایم خیلی سیاه و یک کمی هم تپل! از نظر خودم خیلی تیزهوشم و تصمیم جدی گرفتم که حتماً امسال در آزمون تیزهوشان قبول شوم.

تابستان هم آمدم پیشت مشهد و ازت قول گرفتم که در این راه کمکم کنی. من می‌دانم که بنده‌ی خوبی نیستم که بتوانم با شما گفتگو داشته باشم یا نامه بنویسم. من این را خوب می‌دانم که کودکی بیش نیستم ولی شما مردی بزرگوار، راستگو و مهربان هستید و از همه مهم‌تر این که خدا شما را دوست داشته که به عنوان امام انتخابتون کرده. حالا شاید الان توی دلتون بگید این دختر کیه که این قدر پاچه خواری من را می‌کند. ولی من این طور فکر نمی‌کنم. از نظر من پاچه خواری کردن خدا، پیامبر و امام کار خوبی است و شاید هم ثواب داشته باشد ولی پاچه خواری کردن یکی از بنده‌های خدا کار خوبی نیست. خلاصه سرت را به درد نیاورم ولی چند تا دعا دارم که قبلاً وقتی آمدم مشهد یادم، رفت بگویم.

بیمارها را شفا بده (به خدا بگو)

کشور عراق و فلسطین را از دست دشمنان خودخواه نجات

بده (به خدا بگو)

سایه‌ی همه‌ی پدر مادرها را بالای سر بچه‌ها نگه دار (به عزرائیل

بگو)

خداحافظ دوستت دارم- یه نگاهی هم به ما بکن؟



سلام امام رضا(ع)

خوبین؟ من علی هستم. کلاس پنجم ابتدایی، خیلی دوستون دارم. همیشه روز تولد شما نقل می خرم، می دم به همسایه ها. مامان و بابام روز تولد شما با هم ازدواج کردن، می خواستن اسم منو بذارن رضا ولی چون عمو علی شهید شده، اسم منو گذاشتن علی.

حتماً اسم داداشم می شه رضا.

من خیلی دوست دارم پیام مشهد.

وقتی ۵ سالم بود، اومدم برای کبوترها هم دونه پاشیدم.

✽. گروه سنی ۱۵-۷ سال.

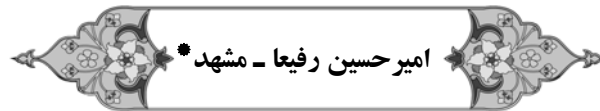
هرچی به بابایم می‌گم باز بریم مشهد، می‌گه وقتی وضعمون خوب شد.

تو را خدا دعا کن وضع بابا خوب بشه تا منو بیاره مشهد. پلاستیک گندم هم برای کیوترها قایم کرده‌ام. تو خونه‌ی عمو عکس شما کنار آهو هست.

مامانم می‌گه شما ضامن آهو شدین تا نکشنش، تا بره پیش بچه‌هاش.

چقدر مهربانید من خیلی حیوون‌ها را دوست دارم. زمستان‌ها برای گنجشک‌ها خرده نون می‌ذارم. خیلی خوشحالم که براتون نامه نوشتم.

دیگه خداحافظ. خیلی دوستتون دارم. یادتون نره دعا کنید پیام مشهد.



آقای امام رضا(ع) سلام

من تازه رفته‌ام کلاس اول. برای همین بلد نیستم نامه بنویسم. روی موبایل بابایی حرف زدم و از او خواستم برای شما نامه بنویسد. او قول داده همه حرف‌های مرا برای شما بنویسد چون من هنوز فقط یاد گرفته‌ام خط فاصله و نقطه و چند عدد را یاد بگیرم. البته وقتی این نامه به دست شما برسد، حتماً من بابا و آب را هم یاد می‌گیرم. من گاهی با پدرم به زیارت شما می‌آیم و از این که می‌بینم خانه شما اینقدر زیباست خوشحال می‌شوم. می‌دانید خانه قشنگ داشتن چیز مهمی نیست، این که مردم خانه شما را به این قشنگی درست

✽. گروه سنی ۱۵-۷ سال.

کرده‌اند، مهم است. آن‌ها شما را خیلی دوست دارند. مادربزرگم هر موقع اسم شما را می‌آورد، بلند می‌شود و به سمت حرم شما سلام می‌کند. توی مشهد مردم هرگاه حرم شما را می‌بینند، سلام می‌کنند و با شما حرف می‌زنند. پدرم می‌گوید برکت شهر ما از امام رضاست. من خودم خیلی شما را دوست دارم ولی از این که می‌بینم این همه آدم هستند که شما را دوست دارند، کمی ناراحتم. نه برای شما، برای خودم ناراحتم چرا که من دوست دارم شما فقط دوست من باشید تا بتوانم با خیال راحت با شما حرف بزنم. این که شما بتوانید جواب این همه آدم را بدهید به نظر من شما را خیلی خسته می‌کند. پدرم می‌گوید امام رضا به حرف همه گوش می‌دهد. یک روز رفته بودم حرم، داد زدم ساکت باشید.



بق بقو خانم

آقاجون سلام!

من نرگسم. من را که یادتان نرفته است؟ این چه حرفی است که می‌زنم. شما بچه‌هایی را که دوستتان دارند فراموش نمی‌کنید. این را مامان گفته است. راستی چه قدر خوب است که خانه‌ی شما نزدیک خانه‌ی ماست.

هروقت گلدسته‌های زرد خانه‌ی شما را می‌بینم، دلم باز می‌شود. از همین دور به شما سلام می‌دهم. مامان می‌گوید شما صدای ما را می‌شنوید و جواب می‌دهید.

❁ نفر اول - گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

امروز اتفاق جالبی افتاد. وقتی داشتم با آهو خانم، عروسکم بازی می‌کردم، یک کبوتر خاکستری قشنگ آمد لب حوض نشست و آب خورد. بابا را که داشت گاری‌اش را تمیز می‌کرد، صدا کردم و گفتم بابا! یه کبوتر قشنگ اومده نیگا کن! بابا نگاهش کرد و گفت: این اهل این جا نیست. این کبوتر آقاست. یک دفعه قلبم ریخت پایین. یاد شما افتادم. اسم او را گذاشتم بق بقو خانم.

مستم را پر از برنج کردم و نزدیکش پاشیدم. راست راستی پرهای خوش‌رنگ او بوی حرم می‌داد. بوی شما! من با او خیلی مهربان بودم. از خودش پرسید. وقتی که پر زد و رفت به او گفتم سلام مرا به شما برساند. راستی کمی به او حسودی‌ام شد. او هر روز توی خانه‌ی شماست. نزدیک نزدیک شما.

می‌شود من هم کبوتر شما باشم؟ یک کبوتر خاکستری. بعد دور گنبد دور بزنم و روی سقف سقاخانه اسماعیل طلا بنشینم و گندم نذری بخورم و روی آن گلدسته‌ها آن بالا بالاها، خودم یک لانه درست کنم.

من فکر می‌کنم کبوترهای شما فرشته‌ها را و خود شما را می‌بینند. خوش به حالشان...

گاری بابا

آقا جون سلام!

صبح شما بخیر. کاش حال شما مثل حال بابا نباشد. بابایم را که می‌شناسید. اسمش حیدر است. طفلکی بابا حیدر! من همیشه به شغل او افتخار می‌کنم. او معلم نیست. مثل بابای آتنا پلیس هم نیست. با گاری چوبی‌اش سبزی‌های تازه می‌فروشد. شغل او خیلی مهم است. اگر بابا حیدر به مردم کوچه سبزی تازه نفروشد، کسی دیگر آش درست نمی‌کند. کسی سبزی خوردن ندارد. تازه سکینه خانم چه‌طور کوفته بپزد. دیگر در سفره نذری اقدس خانم کوکو سبزی پیدا نمی‌شود. برای این‌هاست که می‌گویم شغل بابا حیدر خیلی مهم است.

اما چرا حال بابا حیدر خوب نیست؟ چون پای گاری چوبی‌اش شکسته. دیروز پای گاری‌اش در یک چاله گیر کرده و شکسته. بابا یک چوب زیر گاری‌اش گذاشته تا چپ نشود. حالا بابا حیدر گوشه حیاط نشسته و به قول مامان کشتی‌هایش غرق شده. راستی اگر کشتی‌های یک نفر غرق بشود حتماً حالش مثل بابا حیدر بد می‌شود.

امروز روز نذری اقدس خانم است. حتماً تو کوچه ایستاده تا بابا حیدر برایش سبزی کوکو ببرد. سبزی‌های روی گاری بابا انگار خوابیده‌اند، اصلاً غش کرده‌اند. آقاجون کمک کن پای گاری بابا خوب بشود. تا دوباره بابا با گاری‌اش سبزی به کوچه ببرد. من تو قلبم خیلی برای او دعا می‌کنم. شما هم دعا کنید.

چشم‌های بی بی

آقاجون سلام!

امروز روز خیلی خوبی است. می‌دانید چرا؟ چون بی بی جان از ده به خانه ما آمده‌است. او مثل همیشه توی شالش کلی خوراکی گذاشته بود و با خود از ده آورده بود. از همان نان‌هایی که من دوست دارم هم آورده بود. حتماً صبح ما را دیدید. من و بی بی با هم به خانه‌تان آمدیم. بله بی بی من همان پیرزنی بود که چشم چپش را با یک دستمال سفید بسته بود. چشم‌های بی بی مریض شده‌اند. نمی‌دونم مریضی‌شان چیست. اما همین قدر می‌دانم که چشم چپ بی بی دیگر نمی‌بیند. چشم راستش هم کم می‌بیند.

خیلی برایش غصه خوردم. آخر او دیگر نمی‌توانست گنبد شما را ببیند. هی می‌پرسید: نرگس جان! تو از این جا گنبد را می‌بینی؟ دلم نمی‌آمد بگویم بله. آن وقت حتماً غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند خودش ببیند. بی بی راستی راستی دیگر نمی‌تواند خوب ببیند. باید کسی دستش را بگیرد و او را راه ببرد. خودم توی راه دیدم که اشک از گوشه چشمش آمد پایین و روی صورت چروکیده‌اش راه افتاد. همه‌اش شما را صدا می‌کرد. درست نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید.

اگر چشم بی بی خوب نشود چه کسی گله را به صحرا ببرد؟ بزهایش از گرسنگی می‌میرند. مرغ سیاه پشت در از سرما یخ

می‌زند، درخت‌های پسته دلشان برای او تنگ می‌شود. انارها روی درخت‌ها خشک می‌شوند. اگر چشم‌های او نبیند تنور خانه‌اش همیشه سرد می‌ماند.

اصلاً بی‌بی دیگر نمی‌تواند من را ببیند و بگوید: دورت بگردم باز قد کشیدی. آن‌وقت من چه‌طور بفهمم بزرگ شده‌ام. من هم مثل بی‌بی فکر می‌کنم که شما او را بدون نسخه و دارو خوب خوب می‌کنید. مگر نه؟ شما خیلی مهربان هستید. می‌دانم.

یک آسمان بال

آقاجون سلام!

امروز اندازه‌ی کیوترهای شما روی پشتم بال درآمده. با بال‌هایم می‌توانم پرواز کنم. بروم به دورهای دور. این بال‌ها را خدا به من داده است. می‌دانید چرا؟ هفته پیش بابا به من یک صد تومانی داد. واقعاً خوشحال شدم.

اولش می‌خواستم یک بستنی بخرم. از آن بستنی‌هایی که عکس سر آدم رویش هست و رنگی رنگی است. خوردن آن تو هوای گرم خیلی می‌چسبد. بعدش پشیمان شدم. چون بستنی زود تمام می‌شود. گفتم چه‌طور است که با آن یک مداد جادویی بخرم. از آن مدادهایی بزرگی که دیر کوچک می‌شوند. اما دیدم مداد قبلی هنوز توی دستم جا می‌شود.

بعد تصمیم گرفتم آن را نگه دارم تا اگر بابا پول‌های بیشتری به من داد، بتوانم با آن‌ها یک ساعت بخرم. یک ساعت صفحه طلایی از آن‌هایی که آتنا دارد. تا امروز صد تومانی‌ام را نگه داشتم. آن را توی جیب پیراهنم گذاشته بودم. هر وقت فکری به سرم می‌زد، دستم را می‌کردم توی جیبم و آن را لمس می‌کردم. هر روز نقشه‌ای می‌کشیدم.

اما امروز که داشتم به حرم شما می‌آمدم کنار دیوار، چشمم به یک پیرزن افتاد. چادرش خاکی شده بود. پوست چروکیده صورتش سرخ شده بود. بیچاره پیرزن زیر آفتاب داغ داشت از حال می‌رفت. یک‌دفعه یاد بی‌بی جان افتادم. گریه‌ام گرفته بود. فکر کردم واقعاً او با بی‌بی جان من فرقی ندارد.

دستم را توی جیبم بردم و صد تومانی‌ام را به او دادم. با چشم‌های غمگین‌اش به من نگاه کرد و گفت: پیر شی دخترم! منظورش را نفهمیدم. اما حتماً برایم دعا کرده بود. احساس کردم شما هم خوشحال شده‌اید. دعای او به من دو تا بال داد. حالا من با بال‌هایم می‌روم به مهمانی خدا.

زیباترین باغ دنیا

آقا جون سلام!

الان که دارم نامه می‌نویسم، حالم خیلی بهتر شده. از وقتی که آتنا با مامان و بابایش رفتند مسافرت، من خیلی تنها شدم. هر روز می‌نشستم توی حیاط و غر می‌زدم. گاهی هم گریه می‌کردم. می‌گفتم: چرا بابا حیدر نباید مثل بابای آتنا ماشین داشته باشد؟ آن هم از آن ماشین‌های قشنگ.

آخر ما هیچ وقت به مسافرت نرفته‌ایم. راستی آقا شما دریا را دیده‌اید؟ من که تا به حال دریا را ندیده‌ام. می‌گویند خیلی آب دارد.

کوچک‌تر که بودم بابا حیدر من را جلوی گاری‌اش می‌گذاشت و از این کوچه به آن کوچه می‌برد. خیلی خوش می‌گذشت. اما حالا کمی خجالت می‌کشم. اصلاً فکرش را که می‌کنم از بابا حیدر هم خجالت می‌کشم. من حرف‌های بدی زدم. بابا خیلی زحمت می‌کشد. زیر آفتاب عرق می‌ریزد. وقتی هوا سرد است یا باران می‌بارد او توی کوچه‌ها به مردم سبزی آش و کوکو می‌فروشد. امروز مامان وقتی حسابی دلم گرفته بود، گفت بیا با هم به یک باغ قشنگ برویم. خیلی خوشحال شدم. داد زدم باغ؟ باغ کی؟ مامان گفت: دور نیست. صاحب آن را می‌شناسی. با خوشحالی لباس‌هایم را پوشیدم. من تا به حال باغ هم ندیده بودم. همیشه آرزو داشتم

بابا حیدر یک باغ داشته باشد. یک باغ میوه. آن وقت تابستان‌ها برویم آنجا و زیر سایه درخت‌ها استراحت کنیم. راه افتادیم. داشتیم به خانه شما نزدیک می‌شدیم. سلام دادم. وقتی وارد حرم شدیم با تعجب گفتم: باغ کجاست؟ مامان گفت: همین جا. کجای دنیا باغ به این قشنگی دیدی؟ به دور و بر نگاه کردم. آینه‌ها برق می‌زدند. مردم توی حرم واقعاً خوشحال بودند. بوی خوبی همه جا را پر کرده بود. بچه‌ها از این طرف به آن طرف می‌دویدند. فواره‌های حوض بالا و پایین می‌پریدند.

حالا حرم را مثل یک باغ زیبا می‌دیدم. زیباترین باغ دنیا. حالا هروقت دلم برای مسافرت تنگ بشود، می‌آیم باغ شما.

نردبان جادویی!

آقاجون سلام!

امروز یکی از آن روزهای فراموش نشدنی بود. صبح زود برای مان از یک شهر دیگر کلی مهمان آمد. مادر گریه‌اش گرفته بود. آخر یخچال مان خالی بود. مثل جیب‌های بابا حیدر.

مامان دوست داشت بهترین غذاهای دنیا را برای دختر خاله‌اش درست کند. آخر چند سال بود که او را ندیده بود. می‌گفت برایش خیلی عزیز است. آن‌ها از راه که رسیدند، خوابیدند. چون تمام شب در راه بودند و نتوانستند بخوابند. بابا آمد آشپزخانه کنار مامان

نشست و گفت: ناراحت نباش! من و تو که آن‌ها را دعوت نکردیم
آن‌ها مهمان امام رضا هستند. خودش هم غذایشان را می‌رساند و
هوایشان را دارد. رفتم توی فکر. یعنی چه‌طور شما می‌خواستید
غذای آن‌ها را برسانید؟ با کمک فرشته‌ها از آسمان یا با یک نردبان
جادویی و...

پدر با خیال راحت گاری چوبی‌اش را هل داد و از خانه بیرون
رفت. نزدیک ظهر بود که برگشت. روی گاری‌اش عوض سبزی پر
از میوه و خوراکی بود. تازه گوشت هم خریده بود. با خوشحالی
داد زد: بابا حیدر چه‌طوری این‌ها را خریدی؟ مامان هم داشت
نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

بابا حیدر جواب داد: شکر خدا امروز یک نفر پیدا شد و سفارش
بیست کیلو سبزی آش داد. آخر می‌خواست آش نذری بپزد. بقیه
سبزی‌ها را هم تند تند خریدند. پول‌ها هم انگار برکت داشت.
هرچه می‌خواستی خریدم، گفتم که آن‌ها مهمان آقا هستند و
خودش غذایشان را می‌رساند.

بابا حیدر راست می‌گفت. شما مهمان‌های‌تان را خیلی دوست
دارید. من هم با مهمان‌های شما مهربان بودم. راستی راستی خیلی
دوست‌تان دارم.

کفش‌های تق تقی!

آقاجون سلام!

از اول مامان می‌گفت چرا می‌خواهی با کفش‌های مهمانی‌ات به حرم بیایی، آن‌ها را در بیاور و با کفش‌های قدیمی‌ات بیا. اما من دلم می‌خواست کفش‌های تق تقی‌ام را به شما نشان بدهم. تا شما از دیدن آن‌ها خوشحال بشوید. آن‌ها را بی‌بی برایم خریده است.

بالاخره به حرم رسیدیم. کفش‌های مان را درآوردیم و توی پلاستیک گذاشتیم. پلاستیک را هم با خود به داخل بردیم. حرم شما مثل همیشه شلوغ بود. جمعیت هل می‌دادند و جلو می‌رفتند. تمام بدنم درد می‌کرد. داشتم له می‌شدم. نفهمیدم چه طور شد که پلاستیک از دستم افتاد. نتوانستم آن را پیدا کنم. اگر خم می‌شدم می‌افتادم زیر دست و پا. زدم زیر گریه. نمی‌دانم این همه اشک چه طوری از چشمم می‌افتاد. مامان وقتی فهمید، حسابی دعوایم کرد.

وقتی به این فکر می‌کردم که دیگر کفش‌های قشنگم را نمی‌بینم تندتر اشک‌هایم می‌ریخت. از جمعیت فاصله گرفتیم و گوشه‌ای ایستادیم. سرم را به طرف ضریح طلایی شما چرخاندم و دعا کردم کفش‌هایم پیدا شود. با خودم می‌گفتم: طفلکی بی‌بی جان اگر بفهمد کفش‌هایی را که برایم خریده گم کرده‌ام، غصه می‌خورد. تازه چه طوری باید به خانه بر می‌گشتم. در همین فکرها بودم که متوجه

شدم مامان نیست. حالا مشکلم دو تا شده بود. مامان را هم گم کرده بودم. داشتم دوباره بغض می‌کردم که مامان را از دور دیدم. پلاستیک کفش‌های من را پیدا کرده بود. باز هم گریه کردم اما این دفعه از خوشحالی... آقا شما خیلی خوب هستید. چون می‌دانستید من آن‌ها را خیلی دوست دارم. برایم زودی پیدایشان کردید. من امروز دعا کردم هر کس هر چیزی که گم کرده، زود پیدایش کند.

هفت سین بهشتی

آقاجون سلام!

امروز روز اول سال نو است. یک‌سال دیگر شروع شد. سال تحویل ساعت ۹ صبح بود. هرکسی سال تحویل را یک جوری گذرانند. آتنا رفت خانه عزیز جانش. همسایه روبه‌روی مان هم مسافرت رفته. اما ما آمدیم خانه شما.

مامان توی بقیچه بته گلی‌اش یک عالمه چیز گذاشته بود. قرآن، سنجد، سکه، آینه، ساعت و... بابا حیدر کت و شلوار سورمه‌ای‌اش را از صندوق درآورده بود و پوشیده بود. آن را فقط روزهای عید می‌پوشد. می‌گوید یادگار دامادی‌اش است. می‌ترسد خراب شود. من هم پیراهن عید را پوشیدم و همه راه افتادیم. خیلی‌ها مثل ما سال تحویل را در حرم گذراندند. خیابان‌ها شلوغ بود. مردم با لباس‌های نو و لب‌های خندان به طرف خانه شما می‌رفتند.

بالاخره رسیدیم. صحن پر از جمعیت بود. مثل هر سال مامان ما را برد کنار مزار دایی جان. دایی جان مرا که می‌شناسید؟ تو خانه شما زندگی می‌کند. شهید شده‌است. مامان او را خیلی دوست دارد. کنار سنگ مزار او نشستیم. مامان بقچه‌اش را باز کرد و هفت سین را روی سنگ چید. انگشت اشاره‌اش را روی سنگ گذاشت و زیر لب چیزهایی گفت. او خیلی با دایی حرف می‌زند. ما هر جمعه به دیدن دایی جان می‌آییم. عکس او توی قاب می‌خندد. من او را ندیده‌ام اما خیلی دوستش دارم. اینجا بهشت دایی جان است.

نزدیک سال تحویل همه دست‌های مان را بالا بردیم و دعای تحویل سال را خواندیم. یک عالمه دعا از پنجره آسمان بالا رفت.

سال که تحویل شد از گلدسته‌ها صدای نقاره آمد. هر وقت نقاره می‌زند، قلب من تند تند می‌زند. یک دفعه یاد خدا می‌افتم. مردم با شیرینی و شکلات از هم پذیرایی کردند. عده‌ای هم روی هم را بوسیدند. بابا مرا بوسید و از لای قرآن به من عیدی داد. راستی آقاچون عید شما مبارک! صد سال به این سال‌ها.

مامان گنجشک کوچولو

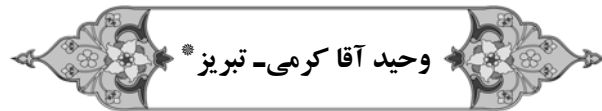
آقاجون سلام!

امروز خیلی خسته شدم. آخر شب است. الان دارم توی تاریکی برای شما نامه می نویسم. چراغ اتاق را خاموش کرده ام تا بچه خوابش ببرد. از بس جیک جیک کرد، گلوش گرفت. شامش را داده ام. جایش هم خشک است. پس بهتر است بخوابد.

آقاجون تعجب نکن! من امروز مامان شدم. مامان یک جوجه گنجشک. او را توی باغچه پیدا کردم. داشت بال بال می زد. اگر من پیدایش نمی کردم، آن گربه سیاه ناقلا می خوردش. آن را توی یک جعبه پر از پنجه گذاشتم. فقط یک کمی شکمو است. مدام نوکش را باز می کند و غذا می خورد.

یاد داستانی از زندگی شما افتادم. آن را بابا حیدر تعریف کرده است. در آن شما مشکل یک گنجشک مادر را که خیلی نگران بود، می فهمید. او هی دور سر شما پرواز می کرد. بقیه می خواستند او را دور کنند. اما شما دنبال او رفتید و دیدید یک مار بزرگ نزدیک لانه او شده و می خواهد جوجه هایش را بخورد. آن وقت به یاران تان گفتید مار را بگیرید و به یک بیابان ببرند تا به جوجه ها آسیب نرسد. برای همین مهربانی ها است که به شما می گویند امام رئوف! شما که دلتان برای یک گنجشک و یک بچه آهو می سوزد و صدای دل آن ها را می شنوید پس حتماً صدای دل مردمی را که از شهرهای

دور به دیدنتان می‌آیند می‌شنوید و با آنها مهربان هستید. من به خودم قول دادم که مامان خوبی برای این جوجه باشم. و او را بزرگ کنم. من به او اسم شما را یاد می‌دهم و می‌گویم که شما چه قدر خوب هستید. می‌خواهم هر وقت بزرگ شد او را به حرم شما بیاورم. اصلاً شاید او دلش خواست در خانه‌ی شما بماند و قاطی کبوترهای شما بشود. همه شما را دوست دارند حتی کبوترها و گنجشک‌ها.



ده روز مادربزرگ تمام شده بود. عمو صالح اومده بود بردش. بابا نگذاشت گفت که حالش خیلی خراب است. مادربزرگ حتی سر سفره هم نمی‌نشیند دیگر.

سلام، این‌ها را مادربزرگ گفت که بنویسم برایتان. مادربزرگ جانماز را جمع می‌کند، چادر سفید گلدارش را تا می‌کند و با سجاده می‌گذارد روی طاقچه. می‌نشیند کنار من و لم می‌دهد به پشتی. دانه‌های تسبیح را دانه دانه لای انگشتانش می‌گرداند و می‌گوید بنویس پسر، بنویس. هق هق گریه می‌کند. دوست دارم، مشت مشت اشک‌هاش را برایتان بفرستم. می‌گوید بنویس: سلام

آقا، قربان پهلوی کبود مادرتان فاطمه بشوم. قربان شما بشوم. سلام. سلام.

می‌گوید: بنویس این اروج (اروجعلی که به اختصار تلفظ می‌کند) ته تغاری خانه که زحمتش را بیشتر از همه کشیده‌ام، داغ فرزند داشتن را چسبانند به سینه‌ام.

می‌گوید: بنویس رویم سیاه آقا. زبانم لال ولی شیرم حرامش. می‌گوید: کاش می‌آمدم و دو دستی می‌چسبیدم به ضریح فولادیت، سبز می‌بستم و دخیل می‌نشستم. برایتان درد دل می‌کردم.

می‌گفتم، قربان کفترهایت، چندرغاز پول نداد، بیام دیدنتان... پول خودم را نداد. حقم را و شدم آواره‌ی خانه به خانه.

مادربزرگ این‌ها را می‌گوید و من فقط می‌نویسم. ولی نمی‌دانم اشک‌هاش را چه کنم؟ چطور بفرستم؟

می‌گوید: بعد مرگ مش عبدالحمید خدا بیامرز، ده دیگر چیزی برای ماندن نداشت. صالح آمد دست فاطمه و اروج را گرفت و آمدیم تبریز. (عموی بزرگم است) خانه و زمین‌های زراعتی را فروختیم و شریکی خانه‌ی کوچکی خریدیم توی محله ستارخان.

برای سیر کردن شکمشان شدم، کلفت خانه به خانه‌ی مردم. قربان غریبیت، گم شدیم و غریب شدیم، توی کنج این شهر بزرگ. هرچه جمع کرده بودم، جهیز فاطمه کردم. بعدها با اروج سهم صالح را خریدیم و شد مال ما. و بعد هم گفت که باید برایش زن

بگیرم. گرفتم ولی بدجوری دلم را شکست. توی خانه فاطمه، رو در روی برادرهایش ایستاد و داد زد، اصلاً ننه‌ای ندارد.

می‌گوید بنویس: دلم را شکستند. حیاط که هیچ، این عروس‌ها بد خلق‌اند. دست از پا که خطا کنی، داد می‌زنند سرت و می‌گویند عرضه داشتی می‌ماندی خانه‌ی خودت. خانه هیچ آقا صدقه سرتان به جدتان قسم. ولی پول زیارتم را نداد.

می‌گوید بنویس: عروس‌ها نمی‌گذارند، می‌گوید مگر ما مردیم تو بروی. فاطمه هم که هیچ انگار ننه‌ای ندارد. دو هفته یک بار می‌آید تا کیسه بکشد به تنم و اگر شوهرش اجازه داد، حنا هم بگذارد. توی حمام نفرینم می‌کند. قربان غریبی‌تان. می‌گوید کاش می‌مردی ننه و آن قدر محکم کیسه می‌کشد که تا یک هفته پوستم سوزن سوزن می‌شود.

می‌گوید بنویس: قربانتان آقا، دیگر خسته شدم ده روز، ده روز، از این خانه به آن خانه بگردانندم. می‌ترسم آرزو به دل بمیرم. گنبد طلائی‌ت را ندیده بمیرم. آن وقت آن یکی دنیا چی جواب بدهم؟ چه کسی شفاعتم را بکند؟ بگویم سرم گرم زندگی بود؟ بزرگ کردن بچه که به جای آن که عصای دستم شود، مشت کوبید به سینه‌ام و از پله‌ها ولو شدم پایین.

مادر بزرگ آب می‌خواهد. آب سرد می‌آورم برایش، پایش را دراز می‌کند روی کاغذها و می‌مالد. (از آن اتفاق به بعد بابا و عمو صالح

نگذاشتند مادر بزرگ آن جا بماند و گفتند دیگر چنین برادری ندارند) با چارقد اشکش را می‌گیرد.

می‌گوید: چرا مرگم نمی‌دهی آقا؟ قربانتان یک سال زمین گیر شدم. ثریا (زن عمویم است) رفت خانه‌ی مادرش، به اروج گفت یا من یا مادرت. گفتم: که پس چه طور خیلی‌ها کنار هم زندگی می‌کنند و اروج صبح رفت و نصفه‌های شب آمد. نوه‌های حسن و صالح می‌آمدند و سر می‌زدند. فاطمه هم هراز گاهی اگر شوهرش می‌گذاشت می‌آمد. قربانتان کاش می‌مردم ولی زیرم ظرف نمی‌آوردند.

می‌گوید بنویس: شدم کلفت خانه به خانه‌ی مردم. با خون دل بزرگشان کردم.

مادر بزرگ دست‌هایش را می‌گذارد روی کاغذ. نمی‌دانم ترک‌های دستش را چه طور برایتان بفرستم.

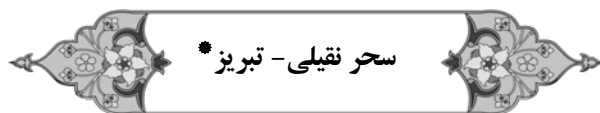
می‌گوید بنویس: قربانتان آقا، راستش می‌ترسم اگر آمدم، پابوستان آن وقت با چه رویی این دست‌ها را حلقه کنم دور ضریح طلائیت؟ آن وقت زوارهایت [زوار] نمی‌گویند خواهر، ننه خجالت نمی‌کشی با این دست‌ها؟

خجالت می‌کشم آقا! شب و روز فکر می‌کردم، اگر روزی بیایم آن وقت صورتم را می‌کشم به زمین، به سنگ‌های مرمری که

ایمی (مخفف ام کلثوم) خانم می گوید، عکس آدم را نشان می دهد. چشم هایم را می کشم و دست هایم را قایم می کنم. به ایمی خانم سفارش کفن کرده بودم بکشد به ضریح تان... ایمی خانم می گوید آن جا وقتی که گنبد را می بینی و گفتگوش را بی اختیار می شوی. نمی دانی کی داخل شدی، کی جلو رفتی. می گوید: اصلا لازم نیست که تو بروی. سیل مردم می برندت تا کنار ضریح. آن جاست که دیگر به دست هات فکر نمی کنی می چسبی از ضریح تا خودت را بکشانی جلوتر. می گوید زیاد نمی گذارند بمانی داد می زنند، دور بزن و اگر نزدی خادم با چیز نرمی نوازشت می کند.

مادربزرگ چشمانش را باز می کند و می گوید نوشتی پسرم؟ امام غریب اجرت دهد و دراز می کشد و سرش را می گذارد روی بالش و چادر نمازش را می کشد رویش و می گوید بنویس: ولی من با این دست ها خجالت می کشم، قربانتان شوم.

۴۲ سفید



سلام امام غریب

این نامه را ننه گفت برایتان بنویسم. گفت: ازتان تشکر کنم و بگویم
داداش همه‌ی قفس‌هایش را فروخت و بگویم چرا داداش یک
هوپی حرم را ترک کرد. راستش از ترس گلین، آخر گلین دو دل
شده بود! هیچ کدامان باورمان نمی‌شد که گلین و آن یکی کفترهای
داداش همراه یاشیل آمده باشند حرم. از تبریز تا مشهد کم راه نیست
آن هم برای کفترها! البته قبل از این که دوستم از مشهد بیاید و
بگوید که گلین را توی حرم دیده، داداش خوابشان را دیده بود.
دیده بود گلین و آن یکی کفترها روی گنبد نشسته‌اند و بعد گلین
می‌پرد و چرخ می‌زند دور گنبد طلایی. داداش که خوابش را تعریف

✽. نفر سوم - گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

کرد، ننه گفت: «من می‌دانستم یاشیل آن‌ها را با خودش برده» داداش خیلی ناراحت بود. آخر داداش بود و کفترهایش، گلین را خیلی دوست داشت. از سر کار که می‌آمد، ننه سفره را می‌انداخت، ولی داداش تا ننه غذا را بیاورد، می‌رفت پشت بام پیش کفترهایش، برای گلین ارزن می‌ریخت و برای آن یکی‌ها دانه‌ی گندم، ننه نفرینش می‌کرد که همه‌ی پول‌هایش را دارد دور می‌ریزد؛ آخر دانه‌های گلین گران بود.

ننه این آخر عمری دلش همدم می‌خواست. کمرش درد می‌کرد و کمی‌که راه می‌رفت، زانوهایش امانش را می‌بریدند. همه‌اش قربان صدقه داداش می‌رفت که عروس بیاورد، ولی داداش، گلین را نشان می‌داد می‌گفت عروس می‌خوای؟ اینم گلین ببین چه خوشگله!

یاشیل چند مدت بود، پیدایش شده بود. فقط می‌نشست بالای گنبد مسجد. ننه می‌گفت معلوم است که کفتر امامزاده‌ای، چیزی است. می‌گفت: کفتر مقدسی است. داداش می‌گفت پر و بال قشنگی دارد ولی حاج صادق- بزرگ مسجد- نمی‌گذاشت کسی بگیردش. داداش می‌گفت: برای همین، یکی با تیر زدش؛ شاید از ترس این که کس دیگری جلدش کند. می‌گفت آخه لا مذهب قشنگ می‌پرد!

من یاشیل را پیدا کردم، کنار دیوار مسجد افتاده بود، بردمش پشت بام پیش داداش. داشت جان می‌داد توی دست‌هایم. ننه هم با همه‌ی پادردش برای اولین بار آمد پشت بام. داداش بالش را بست و

آب و دانه‌اش داد و ننه آن قدر سفارش را که کرد که توی قفس گلین گذاشتنش. ننه می‌گفت معلوم است این کفتر با همه‌ی کفترها فرق دارد، که خودش دیده موقع اذان بلند می‌شود می‌چرخد بالای گنبد مسجد. یک ماه نگذشته یاشیل خوب خوب شد. ننه از آن به بعد وقتی داداش سر کار بود به من می‌گفت، بروم به آب و دانه‌شان برسم. قبل از این هیچ وقت نمی‌گذاشت پشت بام بروم.

گلین خیلی قشنگ بود با آن پر و بال سفیدش، پرهایش تا نوک پاهایش روییده بود و پاهایش دیده نمی‌شد.

کاکل قشنگی داشت، سفید سفید بود و چشم‌های سیاه‌اش توی سفید تن‌اش قشنگ‌تر دیده می‌شد. گلین فقط از دست داداش دانه می‌خورد. کفتر جلدی بود. برای داداش ناز می‌کرد و خودش را می‌مالید به سر و صورت داداش. داداش می‌گفت قشنگ‌تر از همه‌ی کفترهای تبریز می‌پرد و می‌خندید و می‌گفت با همین کارهایش دو تا از کفترهای اصغر، را هوایی کرد. اصغر بود و کفترهای تبریز، چند بار کفترهایش را فروخته بود ولی یک هفته نشده همه‌شان برگشته بودند و خریدارها آمده بودند، محله و داد و بی‌داد کرده بودند.

اصغر، فقط می‌خندید که، تقصیر من چیه، خودشان برگشته‌اند. از آن وقت دیگر کسی کفترهایش را نمی‌خرید و فقط برای عروسی و این جور چیزها کرایه‌اش می‌داد. وقتی گلین دو تا از کفترهای

اصغر را جلد خودش کرد، داداش بیشتر از گلین خوشش آمده بود و کلی به اصغر خندیده بود.

یاشیل که آمد خوب با هم جور شدند. با هم توی آسمان اوج می‌گرفتند و همه می‌ایستادند به تماشایشان. ننه، قربان صدقه‌شان می‌رفت، به خصوص از وقتی که می‌رفتند و چند دوری بالای گنبد مسجد می‌زدند. ننه می‌گوید: یاشیل آمده بود که گلین را با خودش ببرد. جای گلین توی حرم آقا خالی بود لابد!

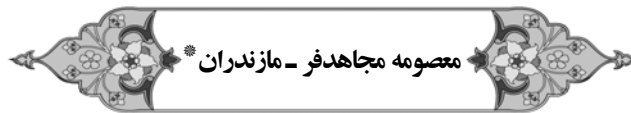
داداش اوایل مثل من باورش نمی‌شد، گلین رفته باشد؛ یعنی همه‌شان رفته باشند. یک روز که پرشان می‌داد، اول یاشیل پریده بود بعد گلین و بعد آن یکی‌ها چند دور چرخیده بودند بالای سر داداش و بعد دور شده بودند. داداش فکر کرده بود، می‌روند طرف مسجد ولی هر چه قدر منتظر شده بود، نیامده بودند حتی یکی‌شان برنگشته بود، فکر کرده بود اصغر تورشان زده، رفته بود دم درشان و داد و فریاد راه انداخته بود و فحش داده بود تا این که اصغر همه‌ی قفس‌ها و کفترهایش را نشان داده بود. آن شب هیچ چیز نخورد، مدام می‌گفت باورم نمی‌شه، گلین رفته باشد. یک هفته پشت بام خوابید تا مگر برگردند و برنگشتند. تا این که توی خواب دیدشان، که دور گنبد طلایی‌ات می‌پرنند. گفت فدای سر امام غریب، چند کفتر که چیزی نیست، همه‌ی زندگی‌ام مال آقا.

ولی هیچ وقت نتوانست، گلین را فراموش کند. وقتی بهش گفتم: دختر کوکب خانم توی حرم، گلین را دیده، می‌گفت تک بود میان آن همه کفتر حرم.

داداش گفت: من گلین را جلد خودم کردم و گلین من را جلد خودش. بعد از شیش ماه ساک بست و راهی مشهد شد. ننه گفت، یه کفتر که چیزی نیست قربان امام غریب بشم. اگه آقا گلین را طلبیده؛ یعنی تو را طلبیده، می‌خواهد دست از این کفتر بازی بکشی. ولی داداش گفت باید برود، گفت کاری ندارد و فقط می‌رود با امام غریب درد دل کند. وقتی برگشت ساکش را گذاشت توی هال و رفت پشت بام؛ رفتیم پشت بام قفسه‌ها را داشت مرتب می‌کرد و می‌گذاشت روی هم، قفس گلین را گذاشت وسط پشت بام و تور پاره شده‌اش را درست کرد. ننه گریه‌اش گرفت و گفت: برش گردوندی؟ خدا رو خوش نمی‌یاد...

داداش گفت که گلین تک بود میان همه کفترها و همه با انگشت نشانش می‌دادند، که خادم با تعجب نگاه کرده به او و گلین که آمده و نشسته مقابلش و از مشتش دانه خورده، انگار گلین دو دل شده بود. داداش رفته بود گلین را از آقا طلب کند ولی مردم را که دیده بود چه قدر جلد امام غریب هستند خجالت کشیده بود از آقا. گفت: جلد کردن؛ یعنی همان که امام رضا می‌کند. از همه جای ایران و از همه جای دنیا مردم را می‌کشاند طرف خودش. قاطی

جماعت شده بود تا گلین پیدایش نکند. گم شده بود میان خیل
عظیم زائرها و برگشته بود.
آن روز همه‌ی قفس‌ها را چید رو هم و یکی را خبر کرد، بیاید
همه‌شان را ببرد حتی قفس گلین را، همه‌شان را فروخت.



دعوتم کردی، آمدم، سلام امام رئوفم!
به سویت سلام‌های پیاپی را نثار می‌کنم و اسم اعظم تو را که افضل
واژه‌های نیازی، بر لب‌های خسته‌ام میهمان می‌سازم. تو را می‌خوانم
آن گاه که نام مقدس توس با آمدنت روزگاری به یمن ورود تو،
جغرافیای زمین را نذر گام‌های پر صلابت کرده، پرواز می‌دهم.
قدم بر صحن و سرایت می‌گذارم و بر روی زمینی گام بر می‌دارم
که مدت‌هاست، گرمی‌حضورت را در آغوش کشیده است.
یک باره دلم در گرو طلوع گنبد زرینت گیر می‌کند، چه قدر
روشن و بی‌انتهایی.

به سویت می‌آیم، تا تو جرگه‌ای از شمیم نسیم وصال را در بطن
روح تب دارم بنوازی.

به پیشگاہت می‌آیم و با خضوع و خشوع بی‌پایان، دست‌هایم را
بر قبله‌گاه سینه می‌گذارم و نام و نگاهت را در حرم امن وجودم
جای می‌دهم.

در جریان سلام‌های بر تو، شب‌نم مژگانم را بر گونه‌های تفتیده‌ام
جاری می‌سازم و تو را غریبانه‌تر از همیشه‌ی ایام، فریاد می‌زنم که
السلام علیک یا غریب الغربا...

ای سلطان شهر عشق! من آمده‌ام تا خود را در میان سیلاب
اشک‌ها و تضرع‌ها همچون قطره‌ای کوچک، به دریای بی‌کران
محبت متصل سازم.

من از اهالی اقلیم ناکجاآباد، از فراسوی مرز بی‌کسی‌ام، زائر تو
شده‌ام، آمده‌ام تا دلم را در حوالی پنجره‌ی فولادینت که گویند،
خیمه‌گاه دردمندان است و بقعه‌گاه دیده‌های پر از نیاز و تجلی
خانه‌ی حسن توست، دخیل ببندم.

من آمده‌ام تا در میان خیل عظیم مشتاقانت اعلام وجود کنم و از
التهاب برآمده از ژرفای دلم، فریاد زنم که من، آن پوپک سرگردان
خو کرده با رویش نگاهت مستم، مرا دریاب...

آمده‌ام تا تو مرا دریایی، آمده‌ام تا تو ضامن روح بیمارم شوی و آن را که سالیانی است که در حصار تنگ و بدگمانی این دنیا، دچار جنون گشته رها سازی.

مرا می‌شناسی؟ منم آن که از هجوم بارش حوائج بی‌ارزش دنیایی، به سالیان امن تو پناه آورده و در حرارت بخشش و مهربانی‌هایت ذوب شده است.

این منم که می‌نشینم در جوار سجاده‌ی سبزین نیایشم و دست‌هایم را به قدرت پرواز کبوترانت، بر فراز آسمان کبریایی‌ات بالا می‌برم و از تو که پدر سلطان جودی، ملتسمانه طلب رحمت می‌کنم.

آقای من! من آمده‌ام تا عاشقانه‌ترین نماز هستی را در چهار قبله‌ی نگاهت اقامه بندم. من آمده‌ام، تا تو بال رهایی و پرواز را در وجودم ودیعه بگذاری و مرا که در منجلاب گناه غوطه‌ورم نجات دهی. گام‌هایم را آرام تر می‌رانم، تا بهتر نظاره‌گر شکوه و عظمت حضورت باشم. چشم در پی سقاخانه‌ات مدام می‌گردد، چه قدر احساس تشنگی می‌کنم، گویی عطش ضیافت حریمت، عمق وجودم را می‌سوزاند. دلم را درکنار سقاخانه‌ات پیاده می‌کنم و چه انبوه جمعیتی، که برای نوشیدن یک جرعه از شبنم سخاوتت ایستاده‌اند، گوی که تو زلال‌ترین شراب ناب را، در جام زرین محبت می‌ریزی و به دستان یکایک ما می‌دهی. چه آب گوارایی،

می‌نوشم و یک باره نوشته‌ای از جنس نور، جهت چشمان مرا می‌دزدد. آری، بر فراز سقاخانه‌ات تندیزی از نام حسین را نگاشته اند و من بی هیچ درنگی، در بهای این دریای زلال، سلام بر جدت حسین را حواله می‌کنم. ای امام رحمت و عطف! آمده‌ام تا نذرم را که مشتی از گندم است و به کبوتران حرمت وعده داده بودم، ادا کنم.

چه ضیافت دلربایی، از هرکران تبلور معنویت موج می‌زند. چه قدر دلم برای درد دل با تو تنگ بود! باور کن مدت‌ها بود که چشم‌هایم، در قاب حسرت و نمناکی دیدگانم، بی‌قراری می‌کرد. ای خورشید طالع از خاور عشق! بین که خنده‌های تلخ، چگونه بر لب‌هایم سنگینی می‌کند! باور کن که مرا، یارای تکلم هیچ حدیثی از گلستان غربت نیست. من آمده‌ام، چرا که تو دعوت کرده بودی و وعده داده بودی که اگر بیایم، پرواز را به من خواهی آموخت. چه قدر نجوا کردن با تو را دوست دارم. به آسمان سخاوت می‌نگرم و یک باره طنین دلنشین نوای نقاره‌خانه‌ات، سکوت گوش‌هایم را نوازش می‌کند و مرا لمح‌های در خود غرقه می‌سازد.

نقاره خانه‌ات قرارگاه دوستدارانی است، که سال‌هاست، آشناترین نماهنگ حضورت را به صدا در می‌آورند. دلم بی‌تاب است و بی‌قرار، مرا و این همه تشویش و آوارگی چه کار؟

مرا و این همه بغض نشکفته تا کی؟ دلم عجیب طوفانی است و شوق حضور در بارگه امن تو، قوه‌ی تکلمم را به سرای جنون کشانده و خیال اندیشه‌هایم را مست تو ساخته است. صدای ضربان قلب زمین را می‌شنوم که از آشفته‌گی کفش‌های زائرانت، حیران و سرگردان است. آخر، کفش‌ها نیز در عطش وصال به سوی خادمان تو، لحظه شماری می‌کنند. در آرزوی آن لحظه‌اند که در دستان پر مهر خادمان آستان کبریایی تو، بوسه باران شوند. غبار روبی گرد و خاک روی کفش‌های زائرانت، به وسیله‌ی شبنم اشک دیدگان خادمانت، تصویر دیگری از عشق بازی را به نمایش می‌گذارد.

اینک ای امام هدایت و دایره‌ی محکم استوار! قدم به پیش می‌گذارم و وارد حرم با صفای تو می‌شوم و یک باره گویی پاکی حضورت، تمام اعضا و جوارح‌ام را متجلی می‌سازد. هُرم نفس‌هایت را احساس می‌کنم، آن گاه که پیام «خوش آمد گویی» را به زائرانت هدیه می‌کنی.

نفس‌ها به شماره افتاده‌اند و دیده‌ها بی‌اختیار، بستر خود را تر می‌کنند، گام‌ها را رمق هیچ حرکتی نیست، به یک باره می‌نشینم و در جوار کرامت زانو می‌زنم و بلند بلند می‌خوانم، ای ولی خدا! ای رحمت خدا! ای آن که بهانه‌ی آمدن ما، به این دیار شدی و این سرزمین را به برکت نور وجودت منور ساختی و زمین را، وامدار طراوت خود کردی. یک باره کلامم را بغض سال‌ها حسرت دیدار می‌شکند. حلاوت نگاهت سال‌هاست که در ذائقه‌ی چشم‌های ما آدمیان، فروکش کرده است.

غریبانه، پرتو نگاهم را به ضریحت گره می‌زنم. در پی آنم که دست در آغوش خانه‌های مشبک ضریحت کشم و ببوسمش. بیویمش و نوازشش کنم و از ناپیدا کران دلم، های‌های بگیرم.

ای ضامن آهوان صحرای عشق! من آمده‌ام تا در ترنم صلابت نگاهت، شاهد گشایش گره‌های کور گورستان امید دلم باشم. من آمده‌ام تا با تو، خویش را بیابم، خودی که مدت‌هاست در کوچه پس کوچه‌های بی‌مهری، تنها و سرگردان رها شده است.

آمده‌ام تا دست‌های انابتم را، به محراب معراج گونه‌ی اجابتت بالا برم و نوای الغیث را در سرسرای هستی‌ام، طنین انداز سازم. آمده‌ام تا به تو به سخن بنشینم و ساعتی چند از دل غمدیده‌ام، برای تو شکوه سازم و می‌دانم که تو، تمامی ندبه‌های وجودم را، به روشنی حفظی. آمده‌ام تا رد همین دیار، تابوت بی‌شرمی‌ها و بی‌حیایی‌هایم را دفن کنم و بذر عاطفه و حبت را، با باران عطوفت تو آبیاری کنم. آمده‌ام تا تو، اسطوره‌ی رضایت را برای شفاعت خود برگزینم.

ای شمس توس! من آمده‌ام تا تو در میان فوج فوج زائرانت، دست‌های لبریز از تهی بی‌نیازی‌هایم را در آغوش بکشی و شهد شیرین بندگی‌ات را در کام تلخ صبرم بریزی و مرا لایق همیشه‌ی دیدارت سازی. مرا دریاب ای دستگیر هر چه درد!

یا ثامن الحجج!



به نام خداوندی که عشق به ائمه را به ما آموخت

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

سلامم را که شنیدی، منم یکی از عاشقان تو و بنده‌ی حقیر خدا.
حالت چه طوره؟ حالت خوبه؟ البته حال تو که باید خوب باشه،
جات که بد نیست هیچی، عالی هم هست. دیدن بهشت، خدا،
نعمت‌های خوب، باغ و نه‌های زیبا و باصفا، باید هم حالت خوب
باشه.

آخ، می‌دونی چند وقته که دیدنت نیومدم؟ چند ساله که نشده
ضریح قشنگتو ببینم؟ همین چند روز پیش که یکی از دوستانم از
مشهد اومده بود، اونقدر حسرت خوردم که دیگه نگو و نپرس، دلم

❁ گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

می‌خواست گریه کنم و بهش بگم که چه قدر دوستت دارم. نه فقط من، خونوادمون خیلی وقته که هوای حرمتو کردند. خودت می‌دونی که چه قدر نسبت بهت ارادت دارم، احساس می‌کنم بعد از خدا جز با تو با کس دیگری نمی‌تونم این قدر خوب ارتباط برقرار کنم. حالا که دست به قلم شدم، بد نیست که باهات درد دل کنم. تو که می‌دونی تا حالا درد دل‌هام رو به کسی جز به خدا نگفتم و جز از اون هم کمک نخواستم. حالا بعد از خدا تو کسی هستی که درد دل‌هامو بهش می‌گم. اخ که دلم لک زده برای درد دل کردن.

چی بگم که دلم پره از زندگی، حالا از کجا شروع کنم؟ از مامان و بابام که کمرشون درد می‌کنه، ازت می‌خوام همه‌ی مریض‌ها رو شفا بدی، اونا رو هم شفا بدی. مشکل گشای همه باشی، ازت می‌خوام راه مستقیم رو به همه‌ی جوونا نشون بدی، به خصوص به برادر و خواهرام. ازت می‌خوام به خدا بگی که چه قدر دوستش دارم، بهش بگی حاجتمو روا کنه.

راستی شفاعت ما روز قیامت یادت نره.

می‌دونم خیلی خوشحالی که، شدی محرم اسرارم. آخه، بعد از خدا، با معرفت‌تر از تو، توی این دنیای فانی پیدا نمی‌شه. راستی نمی‌دونی چه قدر دلم برای کبوترای حرمت تنگ شده، برای نقاره زدن‌هاش، برای اذان گفتن‌هاش، واسه‌ی حیاطش، صحن

خوشگلش، سقا خونش، برای عطر و بوی حرمت، برای خوندن
نماز و دعا توی حرمت.

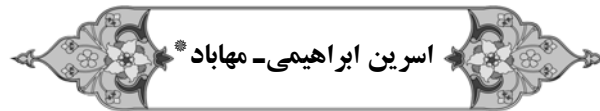
یادش به خیر، اولین باری که اومدیم به زیارتت، هیچ وقت یادم
نمی‌ره، چه صفایی داشت، وقتی وارد حیاط حرم شدم، احساس
کردم راستی راستی تو بهشتم، تازه وقتی که غذای حرمت رو
خوردم، چه حسی داشتم، بوی غذات دیوانه‌ام کرده بودم، حس
کردم دارم غذای بهشت رو می‌خورم.

خیلی خوشحالم که حرمت توی ایران، وگرنه کس دیگه‌ای نبود
که بتونیم احساسش کنیم. حالا خوبه که لااقل می‌تونیم تو رو حس
کنیم، وگرنه باید تو رو تو رویاها می‌دیدم. خوش به حالت که
هزاران نفر هر ساله بهت سر می‌زنند. سلامم میدن، باهات حرف
می‌زنند، به یادت نماز و دعا می‌خوندن، ولی من چی که هیچ کس
بعد از مرگم یادم نمی‌کنه و اونقدر گناهکارم که حقمه.

راستی یه سوال: چرا خدا تو رو نه فقط پیش من، بلکه پیش همه
عزیز کرده، چرا وقتی حرم قشنگت رو با زائرانش می‌بینند، اشک
تو چشماشون جمع می‌شه و دلشون می‌خواد بار و بندیل هاشون رو
جمع کنن و بیان پیشت. حتماً یه حکمتی داره دیگه، من فکر
می‌کنم معرفتت از طریق دلت به دلای دیگه راه داره.

همیشه بعد از دیدن حرمت از دور، دلم می‌خواد ببوسمت، ببویمت، حسرت کنم. به خاطر تمام کمک‌هایی که تا حالا به من کردی و من لایقش نبودم، ازت ممنونم.

مثل این که زیادی حرف زدم، ببخشید، آخه آدم وقتی دوست خوبی مثل تو پیدا می‌کنه، دلش می‌خواد هر حرفی داره، بهش بگه.



معجزه رضا

چهارتا خواهر بودیم به نام‌های، تروسکه، اوین، اسرین، بفرین، اما صدای پای او را می‌توانستیم از دور بشنویم..

باز هم کودکی در راه بود. پدر و مادر، در نام‌گذاری متبحر بودند؛ نام‌هایی را انتخاب کرده بودند که هر کسی با شنیدن همه نام‌ها در کنار هم می‌توانست قصه پردازی کند و داستانی به گرمی‌عشق و سفیدی اشک بسازد. منتظر کودک در راه بودیم که پدر گفت: اگر دختر باشد نام او را کانی می‌گذاریم و اگر پسر باشد شیر کوه، تا این که مادر برای اطمینان از سلامتی آن طفل در راه، به سونوگرافی رفت و با دستگاه‌های مجهز پزشکی، تشخیص داده شد که ما

❁ گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

خواهر دیگری خواهیم داشت. من و خواهرهایم او را در ذهن خود مجسم می‌کردیم و رد خیال، به سر و رویش بوسه می‌زدیم. تشخیص این که کانی دارای چه رنگ مو و چه چشم‌هایی خواهد بود، موهای طلایی، سیاه و یا قهوه‌ای، به کدام یک از ما بیشتر شبیه می‌شد؟ برای مان جای سوال بود! و بر طبق گفته‌ی پیشینیان مادری که فرزندش هنوز متولد نشده، بیشتر روبه روی هرکسی بنشیند فرزندش شبیه وی خواهد شد، بر سر نشستن جلوی مادر همیشه کشمکش بود و شوخی‌های بامزه تا این که...

شب را با همین شوخی‌ها گذرانیدیم و هر یک در انتظار صبحی تازه و شروعی نو به رختخواب‌هایمان رفتیم. صبح سفیدی که در انتظارش بودیم از راه رسید. باز هم چای آماده، سفره‌ی صبحانه حاضر و هر یک از ما روی صندلی خودش، پشت میز آماده‌ی خوردن صبحانه بودیم، اما مادر مثل همیشه نبود که با لبخند با هر یک از ما صحبت کند، انگار داشت با خودش فکر می‌کرد. حرف زدن مان با مادر به جایی نرسید، تا این که همه به پدر زل زدیم تا او چیزی بگوید ولی مثل این که برای پدر هم قابل تشخیص نبود.

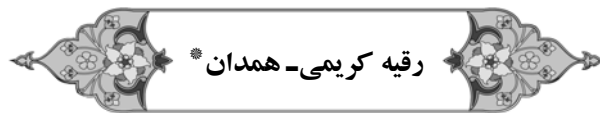
پدر از مادر پرسید به چه چیزی فکر می‌کنی؟ مادر که انگار با شنیدن صدای پدر تازه به خودش آمده بود و انگار بی‌صبرانه منتظر همین سوال باشد، لب به سخن گشود و گفت: دیشب خواب

عجیبی دیدم. تنها بودم از چند راه پر پیچ گذشتم. هوا رنگ زیبایی داشت انگار اکلیل‌های نقره‌ای را در هوا پخش کرده باشند. به دریایی فیروزه‌ای و زیبا رسیدم. نمی‌دانم چگونه از آب‌ها گذشتم و به جزیره رسیدم. قلعه‌ای بود با رنگ‌های مسی - خاکی - سبز - زرد - بنفش و خیلی رنگ‌های دیگر، انگار داخل آب‌ها را پر شمع‌های پر نور و روشن کرده بودند و فضا عطرآگین از بوی گل‌های یاس بود...

زنی با لباس سفید ساتنِ براق، از دور به من اشاره کرد که بالای قلعه بروم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، قیافه‌ی آن زن برایم بیشتر مجسم می‌شد تا این که فهمیدم مادر شوهرم است. او از بالای قلعه، دستی در آب‌ها برد و پارچه‌ی حریر زیبای سبز رنگی را از آب‌های فیروزه‌ای بیرون کشید و جلوی خودش گذاشت و خود نیز آرام روی زانوهایش نشست. انگار که هرگز دردی در پاهایش حس نکرده باشد؛ مانند کبوتر سبک بال و زیبا بود با دست‌هایش مرا دعوت به نشستن در مقابل خودش کرد. من نیز نشستم. مادر بزرگ چهارگوشه‌ی پارچه را یکی یکی و آرام باز می‌کرد. انگار با باز کردن هر لای پارچه، تابش خورشیدی را با نور فراوان می‌شد حس کرد حتی گرمی شعله‌هایش را روی صورت مادر بزرگ می‌شد دید، تا این که پارچه مربع شکلی را در جلوی خود دیدم که نام مبارک رضا در آن حک شده بود و مانند خورشید می‌درخشید. مادر بزرگ

گفت: برای کودک در راه، این نام را انتخاب کرده‌ام. مادر به مادر بزرگ گفته بود که کودکش دختر است و مادر بزرگ با اشاره به درون آب، کودک پسری را در حال شنا کردن به مادر نشان داده بود. همین خواب باعث شد که پدر و مادر دوباره به سونوگرافی بروند اما باز هم تشخیص دادند که کودک دختر است.

تا این که یک روز مادر به بیمارستان رفت و دو روز بعد، رضا در آغوش مادر به خانه برگشت. ما همیشه رضا را هدیه‌ی امام رضا می‌دانیم. همان موقع مادر نذر کرد که هر وقت رضا به سن تکلیف برسد، او را با خودش به مرقد امام رضا ببرد. هم اکنون پانزده سال از این ماجرا گذشته و رضا به سن تکلیف رسیده. همه در فکر برنامه‌ریزی زمان سفر هستیم.



۱۶ آذرماه سال ۱۳۸۵ - روستای آبرو

سلام آقای خوبم... یعنی کار خوبی کردم؟... نمی‌دونم... امروز اهل خونه همه رفتند... رفتند، مشهد... یا امام رضا... دلم بدجوری هواتو کرده... من تا حالا نیومدم دیدنت. قریون گنبد طلایی رنگت برم... فکر نکنی نمی‌خواستم بیاما... نه... خدا می‌دونه، مشهد اومدن آرزومه... ولی چیکار کنم... ترسیدم... ترسیدم اکه مدرسه رو یه هفته تعطیل کنم، دوباره همه چیز به هم بخوره... آقا خودت که شاهد بودی با التماس، پدرهای این بچه‌ها رو راضی کردم که بذارن دختراشون بیان مدرسه. مش قریون وسط میدون ده با سیلی زد تو

* گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

صورتتم... معلم نمی‌خوایم... جای دختر گوشه‌ی خونه ست... بهم گفت: بند و بساطتو جمع کن و برو یه جای دیگه پهن کن... التماس کردم... به تک تک پدرای ده. حالا دلشون نرم شده. یه کلاس ۲۰ نفری راه افتاده. ۱۱ تا پسر و ۹ تا دختر... توی یه مدرسه گلی... می‌دونی چیه آقا؟!... دوستشون دارم... می‌میرم برای تک تکشون... قلبم براشون می‌تپه... آگه خار بره تو دست یکیشون، انگار که رفته تو قلب من... دو روز پیش جعفر از شهر خبرم کرد، بابام پیغام داده مدرسه رو تعطیل کنم... قراره بریم مشهد... آقا بغضم ترکید... آقاجون ببخشید نیومدم... به خدا دلم اونجاست... تو حرم قشنگت... اما آگه می‌اومدم، مدرسه تعطیل می‌شد... آقا دورت بگردم... آقای خوبم... به خدا دلم برات تنگه... دلم می‌خواد زار زار گریه کنم. اما می‌ترسم... می‌ترسم ننه عصمت از خواب بیدار بشه. پیرزن از وقتی پسرش رفته سربازی دل تو دلش نیست... با اون حال حال و روزش هر روز هم برام غذا درست می‌کنه.

۱۷ آذر ماه ۱۳۸۵ - روستای ابرو

سلام آقای خوبم... شب از نیمه گذشت. امشب هوا کمی سرده. لحافی که ننه عصمت بهم داده، سرم کشیدم احساس می‌کنم نوک بینی‌ام هم داره یخ می‌زنه. ننه عصمت می‌گفت امروز فردا بساط کرسی رو برام راه می‌ندازه. فتیله چراغ نفتی رو می‌کشم پایین...

می ترسم نور اتاقم ننه عصمت رو بیدار کنه. از دور صدای گرگ
میاد. از پنجره نگاه کردم به بیرون، به کوه‌های بلند و پر از دارو
درخت... دوباره از خودم پرسیدم

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

مادرم می‌گه من دیوونه‌م... می‌گه خلم که شهر و ول کردم اومدم
این جا... اما من اینجا خوشحالم... عاشق نون تازه بلقیس بانوام...
عاشق نون و ماستی‌ام که بچه‌های ده برام میارن... عاشق دست
خشکه بسته‌ی بچه‌ها... صورت‌های گرد و خاکی... چشم‌های
درشت و معصومشون...

۸ آذرماه ۱۳۸۵ - روستای ابر

سلام آقای خوبم... امروز گرم درس دادن به بچه‌ها بودم که ننه
عصمت سراسیمه اومد وسط کلاس... بدو بدو... بچه‌ها همه
خندیدند... کلاس اولیا از همه بیشتر... خشکم زده بود...
نمی‌دونستم چی بگم. گفتم: ننه خیر باشه... دامن چین دارشو چنگ
زد و گفت: خیر بیینی دخترم... این نامه از مراده... از سربازی
فرستاده... بخون بیینم چی نوشته؟... نامه را باز کردم... دل تو دل
پیرزن نبود... صورت پر از چروکش از هیجان می‌لرزید... چشم‌های
بی فروغش طوری به من خیره شده بود که جرات نمی‌کردم نامه را
باز کنم... می‌ترسیدم... با احتیاط نامه را باز کردم... خدا رو شکر...

پسرش سلامت بود... ننه عصمت دعام کرد... با شوق... از ته دل...
دستاشو مشت کرده بود رو جلیقه پولک دارش.
- الهی سفید بخت بشی دخترم... الهی بری خراسون دخترم...
یاد خانواده‌ام افتادم... آن‌ها مشهدند و من اینجا... چشمانم دوباره
پر از اشک شد...
- خدایا من اینجا چیکار می‌کنم؟

۱۰ آذر ماه ۱۳۸۵ - روستای ابرو

سلام آقای خوبم... امروز تولد بود... تولد امام رضا... یعنی مامان
الان کجاست؟ تو حیاط سقاخونه؟ تو صحن امام رضا؟ آقا داره
چیکار می‌کنه؟ اصلاً یاد من هستند؟ دیروز از ده تا شهر پیاده
رفتم... از مینی‌بوس جا موندم. تو جاده کربلایی یعقوب رو دیدم...
جای مامان خالی که بهم بگه.

- فقط تراکتور سوار شدنت مونده بود دختر!

با یه جعبه شیرینی اومدم سر کلاس... تمام چشم‌ها به جعبه شیرینی
بود... خندم گرفت... یاد بچگی خودم افتادم... وقتی مامان جعبه
شیرینی رو هزار تا سوراخ سمبه قایم می‌کرد. امروز با بچه‌ها جشن
گرفتم... برای امام رضا... خودم نشستم کنار بخاری نفتی... انگار
دیروز تو راه شهر سرما خوردم... استخوان‌هام درد می‌کرد... به
بچه‌ها گفتم همتون چشمتونو ببندید دستاتونو بگیرید بالا... حالا

همتون دعا کنید... از امام رضا چیزای خوب خوب بخواید... انگار مامانم حق داره... مامان می‌گه آخرش این روحیه حساست کار می‌ده دستت... جاش خالی بود بینه، وقتی بچه‌ها دست‌های کوچولو شونو گرفته بودند آسمون. وقتی صورت‌های آفتاب سوختشونو بالا گرفته بودند، وقتی لب‌های خشکه بستشون تند و تند دعا می‌کرد، قطرات اشکم می‌افتاد رو بخاری نفتی و جلییز ویلیز می‌کرد...

- یعنی مامان الان کجاست؟ حیاط سقاخونه؟ توی حرم؟ بابام کجاست؟ یعنی یاد من هستند؟

امروز ۱۱ آذرماه ۱۳۸۵ - روستای ابرو

سلام آقای خوبم... ننه عصمت رفته شهر. امروز کمی زودتر اومدم خونه... حیاط رو آبپاشی کردم و به مرغ و خروس‌ها دون دادم. هوا داره کم کم تاریک می‌شه. فکر می‌کنم تا چند دقیقه دیگه مسجد ده اذان بده... راستی امروز یه اتفاق جالب افتاد... وقتی رفتم سر کلاس بچه‌ها جمع شده بودند دور محمد حسن و بهش می‌خندیدند... به موهای بلندش که مثل دخترا ریخته بود رو شونه‌هاش. یه بار مادرش رو صدا زدم مدرسه... گفت: خانوم معلم نذر کردیم ببریمش مشهد تو حرم آقا موهاش رو بچینیم... منتظر بودند، مش کریم از کوره پزخونه برگرده... با بچه‌ها دعوا کردم. همه ساکت

نشستند سر جاشون. اشک‌های شفاف محمدحسن رو از صورتش پاک کردم... بهش گفتم مرد که گریه نمی‌کنه... بینی‌اش تا پشت لبش آویزون شده بود... دستمال رو در آوردم و بینیشو پاک کردم. خودشم بقیه شو با آستین پاک کرد... فکر کنم دارن در می‌زنند... شاید بلفیس بانو باشه... کم کم داره صدای اذان بلند می‌شه... پس تا بعد...

۲۰ آذرماه ۱۳۸۵ - روستای ابرو

سلام آقای خوبم... امروز مدیر مدرسه یه نامه آورد... از طرف آموزش و پرورش منطقه... برای اردوی دانش آموزی قرعه کشی کرده بودند... می‌خوان یه اتوبوس از بچه مدرسه‌ای‌های روستاهای اطراف رو ببرند مشهد... ۵ تا از شاگردهای من هم توشون هستن... خیلی خوشحالم... از اینکه بالاخره کلاس رو راه انداختم... از این که آگه زیارت قسمت خودم نشد اما تونستم ۵ تایی دیگه رو بفرستم... اونم ۵ تایی که تا حالا زیارت نرفتند... قراره پس فردا راه بیفتند...

امروز ۳ دی ماه ۱۳۸۵ - روستای ابرو

سلام آقای خوبم... دیروز بچه‌ها از پابوست برگشتند... خیلی بهشون خوش گذشته بود... می‌گفتند تا حالا هرچی آرزو داشتند اونجا بهت گفتند... می‌گفتند برای من هم دعا کردند... فاطمه

می‌گفت به جای من هم زیارت کرده... نمی‌دونم چرا از همه زیارت‌هایی که خودم برای خودم کرده بودم، هم بیشتر بهم چسبید... خیلی برام شیرین بود... حتی شیرین‌تر از نقل و نبات‌هایی که دور و برم ریخته و بچه‌ها برام سوغاتی آوردند... انگاری فرقی هم نمی‌کنه... چه از این جا صدات کنم چه از اونجا تو صدام رو می‌شنوی... حتی الان خودم رو اونجا می‌بینم... کنار خودت... شیشه عطر حرمت رو که فاطمه برام آورده بود، بوی تو رو همه جا پیچونده...

۷۰ سفید



قلبم را به تو هدیه می‌دهم
اصلاً من یک نفر مریض روانی هستم، تا به حال چند بار به سرم زده،
کلک خود را بکنم. دفعه پیش چند بسته فلورازپام خوردم اما نشد.
نمی‌دانم چرا این‌ها را می‌نویسم! شاید برای این است که از تنهایی
فرار کنم. عزیزم، شنیده‌ای که می‌گویند: وقتی دور کژدم آتش بگذاری
خودش را نیش می‌زند؟ شاید گرد مرا دایره‌ای آتش گرفته باشد.
ساعت ده شب پنج شنبه است و تیک تاک منظم آن شبیه به صدای
قلب، توی سرم می‌پیچد. باران سمجی روی شاه بلوط‌های پشت
پنجره می‌بارد و باد ملایمی به شیشه‌ها سر انگشت می‌زند.

❁ گروه سنی ۱۵-۳۰ سال.

از خودم می‌ترسم. رگ‌های دستم متورم شده، به سختی درد می‌کند. تا حالا می‌بایت هفت کفن پوسانده باشم. یک دانه‌ی دیگر قرص می‌خورم. مادر، کنارم خوابیده، به سختی نفس می‌کشد. مثل یک تکه ماه می‌ماند که قطره قطره آب می‌شود و توی گلوی تاریکی می‌چکد. صدای کند ضربان قلبش را می‌شنوم. یک سمفونی غریب و غم‌آلود است که روی پوست شب کشیده می‌شود. گویی آرشه ویولن را به ابرها می‌کشند و ملودی آن تکه پاره روی آسمان خیس و کبود پخش می‌شود.

دکترها می‌گویند: می‌بایست قلبی برای او بخریم. اما ما، در هفت آسمان یک ستاره نداریم. یک وقت فکر می‌کنم: دیگر در خانواده هیچ قلبی پیدا نمی‌شود. آن وقت می‌روم جلوی آینه، با خودم می‌گویم: «اما تو هستی، تو که هنوز قلب داری قلب خودت را به مادرت بده» و به آسمان درون آینه زل می‌زنم. از روی پنجره، جاده‌ای نقره‌ای تا درون آن کشیده می‌شود. گاه تکه ابری، صورت رنگ پریده‌ی مهتاب را هاشور می‌زند اما ماه هیچ وقت پشت ابرها نمی‌ماند.

قاب عکس مادر، روی دیوار میخ شده. چند بار نامش را زمزمه می‌کنم (... ایران... ایران... ایران...). آن وقت بغض بیخ گلویم را می‌گیرد. ناخودآگاه می‌خندم. به خودم، به زندگی، به این اتاق محقری که مثل گور، مرا در خودش حبس کرده است. لابد به اتاق ما نیامدی آقا. یک زیرزمین نمور و تاریک است که بوی اتاق

مریض، بوی پوسیدگی می‌دهد. روی دیوارش تصویر غم‌آلود مهتابی است که در جام شوکران افتاده و یک دست بزرگ و نورانی که صورت معصوم آهوپی را در پناه خود گرفته است. گاه در زندگی، دقایق زهرناک و اسرارآمیزی نهفته است که انسان آزاده نمی‌خواهد، (از خوردن شوکران سر، باز زند. شوکرانی که مأمون در جام می‌ریزد، شوکرانی که زندگی در گلوی انسان می‌چکاند و شوکرانی که شب به گلوی بامداد می‌کشاند).

هر شب چشم‌هایم را می‌بندم. تصور می‌کنم، مرده‌ام و تارهای کفن به صورت و لب‌هایم چسبیده است. بعد شروع می‌کنم به خندیدن. به خودم می‌گویم: آدمی، آه است و دم. در زندگی تر و خشک با هم می‌سوزد. آن وقت خوابم می‌برد. چند وقت هم می‌شود که خواب عجیبی به زندگی‌ام بختک انداخته. خواب می‌بینم با یک گزلیک زنگ زده، قلبم را از درون سینه‌ام جدا کرده‌ام. اما همین که می‌خواهم آن را درون سینه‌ی مادر بگذارم، چشم‌هایم بسته می‌شود. درست مثل پدر، که سال‌ها پیش چشم‌هایش برای همیشه خاموش شد. آن وقت با سردرد از خواب می‌پریم.

دیگر چیزی برای گفتن ندارم. هنوز چند بسته قرص روی عسلی کوچک کنار تخت باقی مانده است. آقا، شاید امشب آخرین شبی است که می‌توانم نفسی بکشم. لابد دارم پرت می‌نویسم. اما عزیزم. امشب قلبم را نزد شما امانت می‌گذارم. تا هیچ وقت این خانه را

فراموش نکنید. تا یادتان بماند در این اتاق پیرزنی زندگی می‌کند که پسرش چند روزی می‌شود، مرده...»

داشتم این چیزها را می‌نوشتم که مادر ناگهان بیدار شد. چهره‌اش غرق اشک بود. گفت «خواب دیدم از دل آسمان صدای قرآن می‌آید و شعاع سبزی بر من تابیده می‌شود. آن وقت یک دست نورانی قلبی را به من هدیه داد و حالا احساس می‌کنم دیگر قلبم درد نمی‌کند. ابوالفضل...»

من به مادر، به بسته‌های قرص و همچنین به نور خندانی که توی آینه می‌درخشید، نگاه کردم. زندگی داشت از پشت شاه بلوط‌ها طلوع می‌کرد. و باران صورت آن را می‌شست. پنجره را باز کردم. شهر لای سکوتی خیس پیچیده شده بود و لای شکم نرم آسمان چند پرنده پرواز می‌کردند. عطر ملایم باران، نسیم خنک صبحگاهی و صدای قلب مادر را حس کردم. آن وقت دستان لرزانم را زیر باران گرفتم و گفتم:

ای سید غریب، من از تو غریب‌تر

هر سال می‌شوم به خدا، ناشکیب‌تر

هر سال بوده‌ام سبب شرمساری‌ات

امسال راضی‌ام به همان کفش داری‌ات

و به صبحی که داشت روی صورت آسمان طلوع می‌کرد، خیره شدم.



این جا سرخط است نقطه‌ی آغاز عجز و درست آخر ناتوانی. درک به ستوه آمده است. از غفلت مسافری که بی‌اعتنا از کپر معرفت مولا می‌گذرد. بارها از کوچه شهود گذشته است و جز عکسی ندیده است از مولا روی دیوارهای جمود: انگور به دست.^۱ مشهد اولین بار که مرا دعوت کرد طَبَقِ ادراک پیش رویم نگسترد. آن قدر در ابهام پژمردم و حالا از اولین سفر به تقویم من چند قرن

❁ نفر اول - گروه سنی بالای ۳۰ سال.

۱. اشاره به این که اغلب مسافران در کوچه‌های مشهد بی‌اعتنا عبور می‌کنند و عکس امام رضا (ع) را در مغازه‌های عکاسی، انگور به دست در مجلس مامون می‌بینند و آن قدر بر در و دیوار ظواهر را می‌بینند که از معرفت و شناخت اصلی باز می‌مانند.

و اندی گذشته است و من دیگر حدیث سفر را به حد تواتر شنیده‌ام.

این دو سه بار آخر مشهد به دیدنم آمده است از مطلای دلم بالا رفته و در ایوان طلای سرم سفره حضور گسترده، نیازی نیست من به مشهد بروم. مشهد غیبتم یا غربتم را اندازه گرفته است. دارد لباسی با تار نور و بود حضورت بر قامت ناسورم می‌دوزد و این بار آخری که دیدمش حاشیه لباسم را سرمه دوزی می‌کرد. آینه‌های ایوانت در زاویه‌های متفاوتی نصب بود. آدم وقتی خودش را در آن می‌دید هزار تکه می‌شد و من با آن لباس سرمه دوزی خاک پایت را سرمه کردم و تنها به این هدف مقابل آینه‌ات ایستادم که هزار تکه شوم.^۱

مجنون بودم اما به سبک لیلی «هزار تکه» در صف ایستادم و صراط همه‌ی امیال و آمالم را به سوی ضریحت مستقیم کردم.^۲ بگذریم مولا تصمیم من قصه‌ی تازه‌ای در فصل نویی از کتاب سرودن تو نیست در واقع از حق نگذریم به عدد عاشقان نجوای عاشقانه با تو وجود دارد و من نه اولین و نه آخرین فرستاده خداوندگار عشقت هستم.

۱. اشاره به آینه کاری‌های حرم که تصویر در آن می‌شکند.

۲. اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی

خوب که نگاه کردم، طاقچه‌ها پر از زیارت نامه بود. با خودم گفتم ای کاش کنار هر زیارت نامه‌ای، مولا خودش شفاعت نامه‌ای می‌گذاشت و کنار هر مفاتیح الجنان یک خط، آمان.

خودش علاوه بر این قول داده بود، من به آن سه نوبت و سه آمان و سه قرارش دخیل بسته بودم، گروهی نیز به پنجره فولاد.^۱ خالی بودم، در زنبیل من چه می‌توانست باشد جز روسیاهی؟ اکنون ظرافت توجهت در ظرف بی ظرفیتی یک زائر ریخته است و این منم بر آستانه، مولایی که به حجم یک زنبیل عصاره ابدیت می‌بخشی! و اجازه می‌دهی که یک کمترین برای تبادر به ذهن ضریحت اول بار از قدیم الاحسان اذن دخول بگیرد.

مولا! در حجم اندک من چه ریختی؟ و چه شد که لایق شدم چنین بی‌پروا از حضرت دوست اذن دخول بگیرم؟ واقع، جز تباهی و خمودگی نبود، ماحصل یک عمر غفلت. واقع این بود که من هیچ نبودم و آن سو که تو بودی: همه. ادخلُ یا الله؟ اینک جرات می‌کنم به عرش فراخوان دهم و ملایک را به مسابقه استقبال فراخوانم.

ادخلُ یا آیتها الملائکه المؤمنون المقيمون المحققون الحافظون؟

۱. اشاره به حدیثی از امام رضا (ع) که فرمودند: هر کس مرا زیارت کند ۳ نوبت به فریاد او می‌رسم: شب اول قبر- پای میزان اعمال و موقعی که نامه عملش را به دستش می‌دهند.

مولا! در زیارت نامه‌ات تاریخ ورق می‌خورد و در خلال کلماتی به ظاهر اندک مفاهیمی سترگ خفته است. آدم این جا تنها نیست.^۱ آدم حس می‌کند آدم تا خاتم بر در ایستاده و این همه تو را هم به عظمت می‌خواند.

به محمد (ص) می‌رسم، جان عالم آن رحمة للعالمین و به یک باره رنج سالیان آن پیشوا مقابل چشمانم زنده می‌شود که اگر نسیم جانفشانی او بر دشت‌های اسلام نمی‌وزید، آدم از هدایت باز می‌ماند. محمد (ص) از شعبِ جانم بالا می‌آید. محاصره گناه تمام شده است و موریانه نامه‌ی سیاه عملم را خورده است. شیاطین اکنون از وسوسه‌ام دل کنده‌اند. این باراز دسیسه‌های قبل سر افکنده‌تر بیرون آمده‌اند.

أَدْخُلُ یا نبی‌الله؟ اکنون چون نسیم در دشت‌هایم وزیدن بگیر و به من اجازه ورود بده.

... باید بیای مولا! به خیبر می‌مانم و جز به فتح دستان تو نمی‌اندیشم. یا مولا! طنین دردهایت را در چاه جانم زمزمه کن. دردهایت را در من بریز! اکنون چون کودکان یتیم منتظرم، رطبِ رطبی با کام من آشنا ساز و به من رخصت چشیدن بده. آخُلُ یا امیر المومنین (ع)؟

۱. سهراب سپهری

هم مادرم بود و هم مادرت، مادرم را آوردم و دعایش را در حق فرزند، مادرت را آوردی اما پهلویش شکسته بود اما هم چنان به سنت «الدَّارُ ثَمَّ الْجَارُ» داشت همه امت را دعا می‌کرد. مادرت از سر سجاده بلند نمی‌شد. می‌خواست نیمه شب وجودم را صبح کند. **أَخْلُ يا فاطمه الزهرا سيدة نساء العالمين؟ مولا حسن! سبط اکبر!** اکنون مولای کرامت آبی شده‌ای و تلالو به همه کرانه‌ها می‌بخشی مولا! ای صاحب کرامت آبی! دل مرا یک چند لایق خوان نعیم کن. بر سر سفره کرامت بی‌حد و مرز خویش، گنجشک‌های چشم مرا هم سهیم کن / جان را حوالی احساس عاشقی، در کوچه بن بست تلافی مقیم کن /

مولا جان! بر این آستانه به دست‌های کرامت شدیداً نیازمندم.

آدخُلُ یا مولای حسن بن علی (ع)؟

مولای مهر! اهانت غل و زنجیر و شرم ناپیدای آن بر دست و پای دردانه‌های رسول دیگ غیرت را به جوش آورده بود. با این همه دشنه در دشداشه رخوت تاریخ کوبیدی، یزیدیان نمی‌میرند بلکه نضج می‌گیرند و در سراسر تاریخ حسین (ع) تکثیر می‌شوند به

وسيله‌ی امویان و عباسیان مرور می‌شوند. بوزینگان از منبر رسول بالا می‌خزند.^۱

اگر دست نجیبانی چون علف‌های هرزه در سرتاسر دشت منتشر می‌شوند. جلبک‌های سبز، سطح شفاف حقیقت را پوشانده اند و در محراب‌های وارونه غصبی نماز استحباب می‌خوانند. اکنون من بر این آستانه، همه‌ی آن مدال‌های افتخار را که بر سینه‌ی اسلام آویختی رونمایی می‌کنم و شما را به عظمت این دین قسم داده و اذن دخول می‌طلبم. ادْخُلْ یا مولای علی بن الحسین (ع)؟

خزه‌های شوم شبهه بر هویت شیعه پنجه انداخته بود و ناخن جعل چهره‌ی حدیث را می‌خراشید، قَبَس بی زجاج بحث و فحص می‌رفت که خاموش شود. اکنون موسای فهم از طور مباحثه شما دست پر برگشته است. سر هر جاده‌ی معرفت شاخصی است که دست پرورد سر انگشت سبز شماس است و این سبدها روی میز شیعه که از انگور معرفت پر است، همه حاصل باغ شماس است و شاید من خوشه چین این سوی دیوار زمان.

ادْخُلْ یا مولای محمد بن علی (ع) ادْخُل یا مولای جعفر بن محمد (ص)؟

۱. اشاره به روایتی که مضمون آن چنین است: بوزینگان که از منبر رسول بالا می‌روند آن‌ها هستند که حق را غصب کرده اند: امویان و ...

مرا نسبی است با عشق اکنون بر این آستان. من از نوادگان خواهش،
 تمنا خویشی نزدیکی با من دارد. شجره نامه‌ام را از نام خالی کرده‌ام و
 از نشان نمی‌پرسم. ای کاش کبوتری می‌شدم و بر پنجره غربت تو در
 زندان بغداد می‌نشستم و بوفان شوم را از آن شهر ظلمت‌گرفته
 می‌راندم. عاشقانت را که این سوی میله‌ها می‌سوختند، تسلی می‌دادم.
 تصریح کردند: به رهایی آبرو می‌بخشی، با جمعی از اقربا به دیدارت
 شتافتیم اما جسم مطهرت را با غل و زنجیر بر دوش ناباوریمان
 گذاشتند. تو را تشییع کردیم در حالی که کوه حزن از غل و زنجیر،
 سنگین‌تر بود. *أَدْخُلُ* یا مولای موسی بن جعفر (ع)؟

مولا اباالحسن! نوبت شماست که دست نوازش بر سر این آهوی
 رمیده کشی. مزوران هزار چهره شما را ولی عهد فریب می‌خواستند
 و پا در رکاب نیرنگ، اما خیل مشتاقان در نیشابور قدوم شما صف
 آراستند و شاخه غربت شما را پیراستند.

مولای من! چه اهمیت دارد اگر گاه می‌رویند قارچ‌های غربت؟
 پیش پای شما. قرابت اشک با چشمان ما غریب نیست.

أَدْخُلُ یا مولای علی بن موسی الرضا (ع)؟
 سوگند به غربت شما و آن رنج‌ها که در راه دین به دوش کشیدید
 به این خسته جان نومید اجازه ورود دهید.

أَدْخُلُ يا مولای محمد بن علی (ع) أَدْخُلُ يا مولای علی بن محمد
(ع) أَدْخُلُ يا مولای الحسن بن علی! (ع)

باید بیایی مولا! ليله المبيت غربت رسولان فرا رسیده است. چهل
مرد از قبایل قبايل، شمشیر کین از نیام عجز بیرون کشیده‌اند. کسی
را می‌طلبید تا علی‌وار در بستر استحاله‌ی زمان، شبی را بیاراند. باید
بیایی مولا! اکنون نشانه‌ها به حد نصاب رسیده‌اند و ستمگران همه
جا به انتصاب، رمه‌های عصیان، مراتع کمال را می‌چرند. علف‌های
هرز در دشت‌های دلدادگی منتشرند و داس‌ها در رکاب تو منتظر،
خون شقایق در شیشه است و جنون بیداد می‌کند.

اینک مولا! مردان اقلیم سلمان پا در رکابی تو را بی‌تابی می‌کنند.^۱

أَدْخُلُ يا مولانا حجة بن الحسن صاحب الزمان!

این همه را گفتم در آستانه‌ات، زیرا مولا، مولایی که در ظرف مسطح
بضاعتم گندم بی‌نهایت ریختی و کبوترانت را با بامم آشتی دادی، که
بگویم:

این توفیق پیش‌کش بیکرانی تو به قطره‌هاست و آسان هم به
دست نیامده است.

مولا! قطره‌ها اکنون با گوشه‌ی چشم شما هر یک اقیانوس‌اند. تو
دست یک یک آن‌ها را گرفتی و به ابدیت پیوند زدی و از جمله آن
قطره‌ها منم.

۱. اشاره به حدیثی از حضرت رسول اکرم (ص) که مضمون آن چنین بود: مردان دیار سلمان
یاران مهدی (عج) هستند.



کبوترهای کلنگی

آقا جان! جانم به فدایت! سلام! تو که این همه کبوتر داری، حتماً می‌دانی کبوتر کلنگی یعنی چه. محمود طفلکی نمی‌دانست. ولی هر طوری بود از حرمت، یک ماده گرفت و برایم آورد. اول خیال می‌کرد به مشهد که می‌آید، باید یکی از کبوترهایت را برایم بدزدد ولی هر طوری بود به او حالی کردم. گفتم وقتی نر صحرایی من با ماده‌ی حرم کلنگی شد. نامه‌ام را به پای نر می‌بندم و هردو کبوتر را هوا می‌کنم. ماده که جلد حرم است به طرف حرم که بیاید نر را هم با خود تا حرم می‌آورد.

* نفر دوم - گروه سنی بالای ۳۰ سال.

آقاجان! نر صحرائی را از چاه گرفته‌ام. آن روز که گوسفندها را به بیابان برده بودم، آهو بره چندبار به آسمان نگاه کرد. آهو بره هیچ وقت بی خود که به آسمان نگاه نمی‌کند!

راست چشم‌هایش را گرفتم و نر صحرائی مثل قوش پایین آمد و داخل چاه رفت. اول به قصد کشت او را گرفتم. کبوترهای صحرائی اطراف ما گوشت لذیذی دارند ولی بعد که دیدم پدر لاکردارم اجازه نمی‌دهد آهو بره را بفروشم و با پولش به مشهد بیایم، همین طوری به سرم زد که نامه‌ای به پای نر صحرائی ببندم و او را روانه‌ی حرم کنم ولی زود فهمیدم که نر صحرائی جلد حرمت نیست. شاید خدا این فکر را درکله‌ام انداخت که به محمود بگویم، حالا که به مشهد می‌آید یک ماده را برایم بیاورد تا با این نر صحرائی کلنگی کنم. به پدرم گفتم اگر نگذاری آهو بره را بفروشم و به مشهد بروم، در نامه‌ام شکایت می‌کنم. پدرم گفت: برو هر غلطی می‌خواهی بکن. از اول که به من گفت بره‌ها را بیابان ببر و چاق کن یک بره را هم نشان کن برای خرج امام رضا، می‌دانستم که دروغ می‌گوید. دروغ هم گفت. هر روز گوسفندها را بیابان بردم. بره‌ها دنبه چاق کردند ولی الان نمی‌گذارد آهو بره را بفروشم. از آن وقتی که مادرم در راه مشهد تصادف کرد و مرد، پدر با همه چی چپ افتاد. وقتی که گورکن‌ها نعش مادر از لای قبر بیرون کشیدند و خوردند، دیگر وضع بدتر شد. پدر با همه‌ی روستای

«حشمتیه» چپ افتاد هنوز چهل نشده بود که رفت نیشابور و همین گلناز را عقد کرد و برداشت آورد. مردم می‌گویند اگر پدرت می‌خواست زن بگیرد، زن مش رجب را می‌گرفت که هم با ایمان است و هم بیوه. بچه‌هایش را هم سر و سامان می‌داد. اگر دختر هم می‌خواست همین دخترهای روستا را می‌گرفت. «حشمتیه»، مگر کم دختر دم بخت دارد. آقا جان! گلناز پدرم را کت و شلواری کرده است. پدرم دیگر می‌شها را نمی‌دوشت همه‌ی کارها به گردن من و سه تا خواهرهایم افتاده، ولی هر شب صدای گلناز از اتاق کناری به گوشم می‌رسد که به پدرم می‌گوید: بوی طویله می‌دهی. بوی گوسفند می‌دهی. پدرم به خودش عطر می‌زند ولی گلناز باز هم داد می‌زند که بوی گوسفند می‌دهی. مردم روستا می‌گویند، سیاستش این است که پدرم را دق مرگ کند و مال و منالش را بالا بکشد و به شهر برود. می‌گویند برای همین است که این دوسالی هنوز یک بچه هم نزاییده است. حالا پدرم هی ناله می‌کند. حقش است وقتی که آدم با خدا چپ بیفتد و نماز نخواند و دایم نجس باشد، حقش همین است. مگر به من نگفت گوسفندها که دنبه بزرگ کردند، بره نشان‌دارت را بفروش و برو مشهد. پس کو حالا مگر بره‌ها دنبه بزرگ نکرده‌اند، آقا جان حالا پدرم این جوری در آمده، تو چرا مرا نمی‌طلبی؟ من باید بیایم عوض مادرم زیارت کنم. من باید بیایم به جای مادرم ضریحت را ببوسم. مادرم آمده بود که شفای

چشم‌هایش را از تو بخواهد من هم می‌خواهم بیایم از تو بخواهم که چشم‌های پدرم را باز کنی تا ببخود این طور زنجیر پشتم نخواستند و مرا کبود نکند. آخر کجا من خبرهای خانه را بیرون می‌برم و به مردم می‌گویم. یعنی من جوان شانزده ساله این چیزها دیگر حالی‌ام نمی‌شود؟ مردم خودشان همه چیز را می‌دانند. آدم که نباید با خدا چپ بیفتد، با امام رضا چپ بیفتد. حالا تصادف شده شده، وقتی که راننده سه شبانه روز نخواستند باشد از نیشابور که هیچی، از ایستگاه سلام هم بخواهد تا حرم برود، شاید تصادف کند.

حالا که نمی‌توانم، کیوت‌های کلنگی هم این جوری درآمدند دیروز نر و ماده حسابی کلنگی شده بودند. ماده را روی دستم می‌گرفتم، نر هم می‌آمد روی دستم می‌نشست. ماده را روی دوشم می‌گرفتم، نر هم می‌آمد روی دوشم می‌نشست. در طویله آن‌ها را، ول می‌کردم، هر جا که ماده می‌رفت، نر هم فوری پشت سرش می‌رفت. گفتم حالا وقتشه، شب نامه را می‌نویسم، صبح زود به پای نر می‌بندم. هر دو کیوتر را رها می‌کنم. ماده که جلد حرمت است مستقیم از نیشابور به مشهد می‌آید. نر هم که با او کلنگی است دوش به دوش او پرواز می‌کند و نامه‌ام را به حرمت می‌رساند.



آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه‌ی چشمی به‌ما کنند

آقاجون قربون کرم و مهربونیت که هرکی را خواستی دردی از
دردهاشو درمون کنی، به حرمت دعوت می‌کنی. پناه می‌دهی این
واقعیت را من سالیان ساله درک کردم.

آقاجون باور دارم که در کرم وجود شما خاندان عصمت(ع) از
اول خلقت و حتی خیلی پیشتر از آن به روی خاص و عام باز
است. اینو از کرامت‌های بی‌شمار شما می‌توان دید. اصلاً دنیا برای

شما ایجاد شده و به طفیل نگاه با کرامت شما زنده است. این امر یک واقعیت محض هست که خاندان شما (ع) نفس زمین و زمانید. آقاجون شما ولی نعمت ما ایرانیانید، چرا که خداوند رحمان مقرر فرمودند تا بنا به مصلحتی به این دیار پاک نژاد بیاید تا بدان دلیل به دستتان توانمند شما نجات یابند و جابران جور بنی عباس را رسوا کند. گرچه سختی‌ها و مرارت‌های فراوانی متحمل شدید. آقاجون قربون کرم و مهربونیت برم. زوارت بودم البته می‌دونم زوار خوبی نبودم و با باری سنگین از بدی‌ها آمده بودم تو شهر مقدسی که قطعه‌ای از بهشته ولی دلم این را باور کرده که شما خیلی خیلی مهربونید. آنقدر که منو پررو کرده، آقا به خدا راست می‌گم. آخه کی یه عصیان زده‌ی ظالمی مثل من را توی خانه‌اش راه می‌ده. به جز شما. تازه خیلی بیشتر از این حرف‌ها. دستم را گرفتی آن قدر بهم محبت کردی که پررو شدم و یادم رفت که کی بودم. خودمو گم کردم آقاجون آن روز اولی که تو دلم انداختی یه روزی منم بشم زوارت یادته. یادم دادی که توی جبهه شب عملیات میون آتش و خمپاره بین زمزمه همه‌ی بچه‌ها با آن عشق و شور اسماء ملکوتی ائمه را زمزمه می‌کردند، شما یه لحظه ذهن منو متوجه خودتون کردید و اسم ملکوتی رضا را بی اراده‌ی من بر زبانم جاری کردی و این شروعی بود بر یک ماجرای تازه. یادت هست کی بود وقتی آن سید بسیجی درست چند قدمی من یه کم جلوتر

یه خمپاره درست افتاد وسط پاهاش و سکوی پروازش شد به سوی آسمونا. همه‌ی ترکش‌های خمپاره ریخت به جون این نوجوان و بدنش را متلاشی کرد. وقتی بالای سرش رسیدم، غربت را به معنی اخص درک کردم. یادم آمد روحانی محلمون می‌گفت: وقتی امام رضا(ع) موقع شهادتش فرا رسید، فرش‌ها را کنار کشید سرش را گذاشت روی خاک‌ها و فرمود: منم می‌خواهم مثل جد غریبم حسین جان بدهم. آن جا منم به مظلومیت مولای بی‌کفن و غربت شما افتادم و عرض کردم یا امام رضای غریب! آقاجون آن شب تا صبح با همه‌ی بچه‌های مجروح توی یک سنگر ویران مجمع گرفته بودیم و هر کی نجوایی داشت و از درد مظلومیت یکی به خرابه شام می‌رفت یکی به کربلا. منم می‌گفتم یا غریب الغریبا! می‌دونم خودم نمی‌گفتم، شما به من یاد دادین تا جایی که اینقدر این واژه ی مقدس را تکرار کردم تا به خودم جرأت دادم، توی بیمارستان دزفول یک آن یاد حرم با صفای شما را بکنم. (البته خودم که ندیده بودم شنیده بودم و تا آن روز این آرزو را داشتم) و گفتم یعنی میشه منو ببرند، بیمارستان مشهد.

آقاجون موقعی که خودم این حرف را زدم باورم نمی‌شد که شنیده باشی. وقتی باورم شد که مسئول اعزام مجروحین بعد از این که قرار بود با قطار بریم تهران و قطار رفته بود، یه راست ما را آورد فرودگاه و گفت: شما هم همراه این مجروحین برید به

بیمارستان مشهد. خیال کردم اشتباهی شنیدم اما باز هم حرفش را تکرار کرد. آقاجون به جون خودت آن لحظه احساس کردم تو همون نزدیکی‌ها بودی. اصلاً خودتون اسم مبارکتون را تو زبون من انداخته بودید تا به این بهانه من آرزو به دل نشم و پیام به پابوستون. آخه آقاجون من از وقتی بچه بودم وقتی مردم محله را با سلام و صلوات بدرقه می‌کردند که بیان پابوس شما از ته دل آرزو می‌کردم که یه روز پیام پابوستون اما وقتی به دستان پرپینه و خالی پدرم نگاه می‌کردم، زود پشیمان می‌شدم و این را به صندوقچه آرزوهای بزرگم می‌فرستادم.

آقاجون قربون کرمت! یادتونه توی هواپیما که سوار شدیم، میون آن همه مجروح هنوز باور نداشتم که دارم میام. یادتونه دلم هوای گل‌های قالی را کرد. بین زمین و آسمان وقتی به خودم آمدم که صدایی می‌گفت: ما الان تو آسمان مشهد هستیم و تا چند دقیقه دیگر توی فرودگاه مشهد به زمین می‌نشینیم. یک لحظه به خودم امید دادم که دارم به آرزوم می‌رسم. آخه آنجا آسمونی بود غیر از همه‌ی آسمونا که صبح تا غروب و از شب تا صبح محل آمد و شد خیلی از ملائک بود. آقاجون یادتونه منت را بر من تمام کردید و توی بیمارستانی جام دادید که مشرف بود به گنبد طلا. یادتونه ترکش سینه‌ام توی آن غروب اول کمی جابه جا شد. خون ریزیم

شدید شد. راه نفس کشیدنم تنگ آمد. چشمم سیاهی رفت. از نفس افتادم، به خودم اجازه دادم بگم آقاجون من مهمان شما هستم. سالیان ساله دوست داشتم پیام توی حرمت. نذار آرزو به دل بمونم. رفتم توی یه حالت دیگه نمی دانم خواب بودم یا بیدار حتماً این را دیگه یادتونه. اصلاً چیزی از یاد شما نمی ره. ما غافل می شویم و فراموش می کنیم. توی همون گیر و دار توی بیمارستان غربت داشتم خفه می شدم. یکی از دوستان شهیدم اول آمد توی اطاق، اطاق یه کم روشن شد. چند لحظه بعد یه آقای بلند بالای سبزپوشی در حالی که یک لبخند ملیح بر لب داشت، همراه با چشمه‌ای از نور وارد اطاق شد. همان لحظه اول فهمیدم باید شما باشید. من از درد سینه‌ام شکایت کردم. شما دستی به سینه‌ام کشیدید فرمودید: اینم قالی برای مادرت. یادمه یه بوسه‌ای به دستتون زدم که هنوز طعمش توی کاممه. نمی دونم چی شد ولی وقتی چشمانم را باز کردم، وضع عجیبی توی بیمارستان پیش آمد. هرکسی سعی داشت از سر برگشت دوباره من به زندگی چیزی بفهمه. آقاجون حمید را می شناسی؟ همان بسیجی مخلصی که سلامتی خودش را توی جبهه‌ها از دست داده بود و حالا توی بیمارستان پادویی مجروحین جبهه‌ای‌ها را می کرد، آمد پیشم و گفت: چی شده آقا را دیدی؟ تعجب کردم او از کجا می دونست. خواستم چیزی بگم اما بغض اجازه نداد. گفت: چیزی نگو من

دیدم چی شد. دستگاه‌ها از حرکت ایستادند. دکتر سرش را تکان داد. پرستار کمک نفس را برداشت. یه لحظه بعد یکی از دستگاه‌ها حرکت قلبت را ثبت کرد. من گفتم یا امام رضا معجزه! حمید را بغل کردم. یادتونه خیلی با هم گریه کردیم. از جبهه گفتیم از شب‌های عملیات. من بهش گفتم حمید من می‌خواهم برم حرم. گفت: هنوز زوده.

آقاجون یادتون هست آن شب تا صبح چطور به گنبد طلات نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. امید و مراد چندین ساله‌ام چند قدمی من بود. نمی‌تونستم برم. شده بودم مثل یه تشنه توی کویر لخت عریان. یه آب خنک تو نزدیکیا بود، نمی‌تونستم بهش دست بزنم. آقاجون رضای! من یادتونه ازت خواستم راهم بدی توی حرمت. چنان حالم برگشت که فردا به پرستارها ثابت کردم که حالم خوبه. اونا تعدادی دیگه از بچه‌ها را با من به حرم با صفای شما راه دادند. آقاجون قربون دل رئوفت برم. وقتی از صحن آزادی داخل شدم چشمانم را بستم. یه لحظه تمام گذاشته‌ام را مرور کردم. دیدم نه، من لیاقت این همه لطف را ندارم. بلکه با اشاره‌ای از شما غیرممکن‌ها ممکن می‌شه. شما یید که به من رو سیاه اجازه دادید و نام مقدس تون را از ساعت اول عملیات به زبون من گذاشتید. می‌خواستید به این بهانه من رو توی حرم با صفات راه بدی. چشمانم را باز کردم و به خودم گفتم، امید و آرزوم اینجاست. به

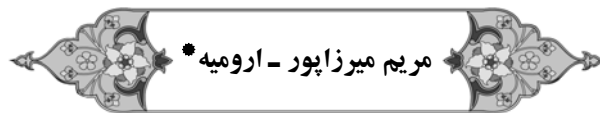
خودم گفتم برم و خودم را توی دریای محبتش غرق کنم. فاصله‌ی درب تا ضریح را با گفته‌ها و ناگفته‌ها طی کردم. چسب بگم چکار کنم. آخه اولین بار بود که تو خونه یه ارباب بزرگ می‌آمدی. دلم دست و پایش را گم کرده بود. زبان دنبال واژه‌های ناب می‌گشت. می‌خواستم یه عمر آرزو را چند دقیقه یا چند جمله بگم تا به خودم آمدم، دیدم روبه روی ضریح مقدس ایستاده‌ام. محو ابهت و صفای مقدس ضریح شده بودم. فقط به خودم اجازه دادم بگم، امام رضا ممنونتم. گریه امانم را بریده بود. توی نمازهام توی دعاهاهم آقاجون یادتونه آنجا هم این سوال برام خیلی بود که جریان این قالی‌ها چیه. حرم را برامون خلوت کرده بودند و مردم زیادی منتظر. به خاطر همین بهمون گفتند: خلاصه کنید.

آقاجون دیداری خیلی طولانی نبود اما به جان مبارکتون قسم هنوز حظش توی دلم هست و وقتی خیلی بیچاره از دنیا می‌شم، می‌گم آقاجون به حق اولین دیدار مرا دریاب.

آقاجون یادتونه وقتی بعد از مدتی با یک دست کت و شلوار شیک و اتو کرده به خونه برگشتم، در را که بروم باز کردند، مادرم گفت عروسی بودی یا جبهه؟ سینه‌ام سیخی کشید و لوم داد. یاد قالی‌ها افتادم. دست مادرم را بوسیدم و گفتم راز گل قالی چیه صداس لرزید و گفت یه شب خواب دیدم که تو در معرکه‌ی سختی گرفتاری. هراسان از خواب بیدار شدم. گفتم: خدایا ما

خانواده فقیری هستیم! از زندگی هیچی نمی‌خواهم حتی یک قالی که آرزویش را داشته‌ام. فقط بچه‌ام را سالم به من برگردان. خم شدم دستش را بوسیدم و گفتم امام رضا(ع) مرا به جای قالی داد به شما. آقاجون مادر دعا می‌کند و شما باعث نجات. آقاجون این همه رو که گفتم می‌خواستم یادم بیاد که من یه آقای خوب و مهربونی مثل شما دارم که یه بار نجاتم داده.

آقاجون تو رو به جان جوادت دستمو بگیر. این دفعه خیلی بیچاره‌ترم. دوست دارم اونجاهایی که قول دادی که به درد زائرات می‌رسی، منم فراموش نکنی. باور کنید من بیچاره هیچ کسی رو جز شما ندارم. شمایی که کرامتتون از رحمانیت خداست. پس چشم به کرم شما بستم. باور کنید آقاجون این دفعه خیلی بیچارم. اصلاً چیزی ندارم که بهش پناه ببرم. با بار سنگین، دوست دارم پیام پای ضریحت بشینم و عقده‌های دلم را وا کنم. تو هم یه لبخند بزنی مثل اون دفعه یه عمر بیمه‌ام کنی. قربون دل مهربونت برم، درمانده‌ام نکن.



بیک ارادتی برای امام رضا(ع) در قالب شعر و دل نوشته از کبوتر شکسته بال دل سوخته‌ای که هنر بی‌بال پریدن و تا به خدا رسیدن را لطفی از اعجاز ربانی حضرتش می‌داند.

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا

یا رضاجان یاریم کن. امروز می‌خواهم صفحه‌ی سپید کاغذ را با یاد خاطره‌انگیز معجزات عطرآگین کنم. به امید آن که با توسل به عزت آسمانیت، همه‌ی ذرات وجودم از نور یادت بدرخشد و با تمسک به هدایت الهیت از گمراهی نجاتم ببخشد. ای پناه غریبان زمانی که نوجوان بودم در هنگامه‌های اوج مبارزات انقلابی آن دم

که برای نخستین بار فوران دامن گیر فسق و فجور را احساس می‌کردم، مرا جهت طلب شفاعت به مشهدالرضا آوردند و به بارگاہت دخیل بستند اما من وقتی دیدم که متأسفانه در جوار بارگاہت بسیاری از مردمان در موج ترحم گم شده‌اند و عظمت اعجاز را درک نمی‌کنند و ناخواسته یا به تغافل معنای توکل را روا شدن حاجاتی می‌پندارند که خود می‌خواهند.

حیران و سرگردان آه از سینه بر آوردم و بی‌صدا گفتم: پرودگارا به قول سیدالساجدین امام زین العابدین راضیم به رضایت و تسلیمم به امرت.

یا ضامن آهوا! گاه با مرور خاطرات اعجازات دل از عقل می‌پرسد اگر قرار است ناله‌ی غزاله‌ای به جهت عطوفت مادرانه‌اش به وصال آرزو برسد و سبب نجات او شود چرا گاه تمنای زنی بی‌گناه برآورده نمی‌شود؟ و عقل به مدد الهی و با توسل به امامی چون تویی به گمراهی جواب می‌دهد که انسان نه غزال خسته است و نه طاووس پر و بال بسته و حق انتخاب دارد. پس باید همواره از شکار ناگهانی و پنهانی نفس عمّاره گریزان باشد تا صلاح بشناسد و به فلاح برسد و اگر به حضرت رضا(ع) توسل نموده، حکم قضا را تحمل کند به نجات و حیات واقعی دست خواهد یافت.

مولای من اینک بعد از گذشت سال‌ها هر وقت طرخی از خاطرات ایام گذشته بر لوح خاطر من نقش می‌بندد، با خود می‌گویم ای کاش

مردمان معاصر به گوش دل سروش آرام بخش این کلام پیر هرات را می شنیدند که می گفت: الهی مرا آن ده که آن به. یا امام رضا در نخستین زیارت از بارگاه پاکت دختر ۱۲ ساله‌ای بیش نبودم. مبهوت و سرگردان، حس گنگی داشتم نمی توانستم به چیزی فکر کنم اما با وجود سن کم دغدغه شیرینی با الهام قلبیم هماهنگ شده به من می گفت: دخترک تو یک خوشبختی عالمانه را از تقدس پاک این بارگاه هدیه گرفته و در آینده به دیگران هدیه می دهی. دلم می خواست فریاد برآورده بگویم:

ای جماعت امشب در عالم من «نه کوری دیدن را تجربه کرد، نه فلج مادرزادی قدرت دویدن یافت، نه صرعی شکست خورد و نه غده بد خیمی مرد، اما بیایید، بیایید و بر نقاره‌ها بکویید و به جای لباس‌های شفا یافتگان سینه مرا بشکافید! زیرا دل مرده‌ام، امشب دوباره زنده شد.»^۱

آقا جان حتی اکنون هم بعد از گذشت سالیان بسیار از لجزه‌های جذاب دعا و زیارت در جوار بارگاه آسمانیت باز هم من سردرگم یافتن پاسخی معقول و مقبول برای این سوالم که مردم چرا از سر گمراهی پاکی را زندانی برآورده شدن آرزوهای دنیوی و خاکی خود می کنند و از الهی بودن و افلاکی شدن دور می مانند، در حالی که می دانند تو به عنوان امام مردم برای خشنودی خدا و بیدار کردن

۱. از کتاب آسمان پر ابر مجموعه اشعار رضوی حمید رضا شکارسری.

مسلمین از خواب غفلت در برابر حکم قضا سر تسلیم و رضا فرود
آوردی و با اطمینان به فیض شهادت در وادی غربت از دست
دشمن زهر هلاهل خوردی.

سرورم عجیب این جاست که باز فقط با توسل به ائمه (ع)
توانستم، این سوالات را در قالب غزل به شکلی دلنشین در اذهان
جامعه‌ی پیرامون خود جاودانه کنم که:

نمی‌دانم چرا وقتی که راه زندگی هموار می‌گردد
بشر تغییر حالت می‌دهد، خون خوار می‌گردد
به گاه کامرانی یا هوسرانی و بی‌قیدی
ز یاران می‌گریزد همدم اغیار می‌گردد
چنان در مستی عیش و جنون خویش می‌ماند
که از اشک یتیمان شادمان بسیار می‌گردد
بشر با این همه جهل و فسوق و این سیه کاری
نمی‌دانم کجا آخر کجا هشیار می‌گردد
نمی‌دانم چرا یک دم بنی آدم نمی‌داند
که دنیا معبری کوتاه و بی‌تکرار می‌گردد
خوشا آن شب‌نم اشکی که می‌ریزد به دامانم
به گاه غصه و ماتم مرا غم خوار می‌گردد

یا ضامن آهو! شنیده بودم که اگر با قلب پاک به خاندان بزرگوار ائمه و انبیاء(ع) توسل کنیم، می‌توانیم مقاومت سنگ سخت را درهم شکنیم و با مداومت حرکت امواج هم‌گام شویم و حاجت بگیریم. از این رو همواره متوسل به تو و اجداد گرامیت و فرزند غایت امام قائم مهدی موعود(ع) هستم چون می‌دانم شما می‌توانید از درگاه خدا روا شدن حاجات ما را طلب کنید.

ای بزرگوار در اوان نوجوانی به خود می‌گفتم: اگر قرار است کسی به ناله‌ی رشکی و ژاله اشکی بخشیده شود پس هر انسانی می‌تواند بدون هیچ زحمتی به دل خوشی چنین مرتبتی هر گناهی را مرتکب شود. این تحیر سوال برانگیز همیشه در ذهنم جنجالی به پا می‌کرد و ناخواسته اشک و آهم را به خفقان می‌کشاند. در واقع امی‌تر از آن بودم که بدانم چه می‌خواهم و تو ای امام مهربان به این مسأله آگاه بودی.

تو می‌دانستی که طعنه‌ی مردم ناآگاه گاهی سیاهی کفر می‌گیرد و قلب‌های غمگین شفا نیافتگان را گمراه می‌کند زیرا برخی از آنان فقط اوج نیاز را می‌بینند و نه عظمت اعجاز را و می‌دانستی که من نیز قلبی شکسته از این طعنه‌ها دارم.

بنابراین قلبم را به نور علم و قلم روشن کردی و من اینک از این جهت شاکرم که نعمت قلم را به جای سلامت قدم به اذن خدایت ای سالار! سال‌ها بعد از تو هدیه گرفتم. آقا جان از تو می‌پرسم؟

بگو با که گویم که من کیستم توان یابم و ناتوان نیستم
اگر پا ندارم همین فخر بس که زانو نخواهم زدن پیش کس
یا امام رضا شاید به دلیل این که من معلول جسمی و حرکتی و
مادرزادی هستم، مردم همیشه عاشورا، اربعین و دیگر ایام حماسی
و دینی را با ترحم برایم معنا می‌کنند و برای طلب شفاعت
جسمانیم اشک می‌ریزند. البته من احساس و اعتقاد مردم را
ناصحیح نمی‌دانم و نادیده نمی‌گیرم چون می‌دانم جماعت همه
هرگز نمی‌توانند از حس واقعیم آگاهی یابند. آنان نمی‌دانند که من
به عنوان یک دختر ویلچری به مهر مادی و عشق ربانی قلم از
مغاک خاک رسته‌ام و با یاری انبیاء و ائمه علیهم السلام در ورای
اندیشه‌ام به اوج ابدی افلاک پیوسته‌ام و گاه پاک‌ترین و رنگین‌ترین
عوالم بهشتی را در لحظه‌های سکوت تجربه می‌کنم زیرا من نقص
عضو خود را آینه مصوری برای نمایاندن زیبایی علیت عظیم شکر
خدا می‌دانم و چه افتخاری از این بالاتر که انسان شاکران را آینه
شکر باشد. من این احساس را هم منعشب از توسل به تو و اجداد
بزرگوارت می‌دانم زیرا اوائل حتی خودم نیز فکر می‌کردم که شاید
تخیل کودکانه‌ام به سبب ترس از جراحی‌های متعدد به من اجازه
درک مفهوم شفاعت را نمی‌دهد اما مدتی بعد به هنگام رشد و بلوغ
سنی وقتی به نبوغ فکری رسیدم با اهدای نعمت آسمانی قلبم از

جانب امام بزرگواری چون شما به من، دانستم که خدا اگر بخواهد نعمت بهتری از آنچه دارند به بندگانش عطا می‌کند.

به قول سعدی شیرازی علیه الرحمه:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
ای اختر تابان آسمان ولایت و امامت! من با یاد جانبازی‌های قمر
بنی‌هاشم حضرت عباس(ع) و حضرت زینب(ع) زندگی می‌کنم و
همواره در لحظه‌های توسل به علمدار کربلا عاشقانه و خالصانه با
او به گفتگو می‌نشینم و می‌گویم: یا قمر بنی‌هاشم تو شهپر پرواز را
از امام حسین(ع) گرفته‌ای و من تقدس قلم را تا آخر عمر از عشق
پاک امامت به امانت دارم و امیدوارم که تا آخرین نفس مرید
مخلص ائمه و انبیاء علیهم السلام باقی بمانم.

یا ضامن آهو! گاهی شاید به ترفند شیطان آن چنان در خلسه‌ی
عوالم خاص ذهنی قرار می‌گرفتم که تصور می‌کردم عدم
درخواست شفاعت جسمانی بدون دست‌یابی به آن از بدو تولد به
نوعی معنای رسیدن به اوج دانش عرفان ربانی‌ات و برترین شکر
ممکن در محدوده توان من است. البته عرف ظاهری قضیه نیز این
چنین می‌نمود اما جانبازی‌های ایرانیان در طی قیام‌های پر شور
انقلاب اسلامی و دفاع مقدس این واقعیت را برای امثال من به
تصویر کشید که ای غافل صعود اندیشه بر بلندای عرفان ربانی تنها
با از خود گذشتگی ممکن می‌شود. باید اسماعیل بود و به قربانگاه

رفت. پس زیاد هم دل خود را در بند لذت رویایی تصورات خود مکن زیرا تو برای رسیدن به نهایت ربانی هزاران راه نرفته و پر از فرود و صعود داری و اگر دیده بر عظمت این راز باز نکنی تا واپسین لحظات عمر عاجز از رسیدن به مقصد و دیدن جمال مقصود خواهی شد و دل را تنها به خیالات و محالات خوش خواهی کرد. یا امام رضا(ع) این زنگ بیدار باش وجدان تمام وجودم را به فریاد واداشت و من عمق معنی همه‌ی فریادهایم را در دو بیت شعر این چنین جاودانه کردم که:

ملائک در صف حیرت نشینند چو جانبازا مقامت را ببینند
تو جانبازا به سان نور هستی ز تو باشد همواره دور پستی
ای امام غریبان در طول تاریخ خونبار شیعه از زمان پیامبراعظم تا اکنون، خفاشان و خون آشامان بارها بر آن شدند که حرمت بارگاه تو را و اجدادت را در هم شکنند لکن هر بار و همیشه ناکام ماندند. زیرا خورشید جاوید حرمت آسمانی امامت هر لحظه مداوم و مقام ظلمات کفر را در هم نور دیده و بر اعماق جان و روان جهانیان تابیده است و باید هم چنین باشد زیرا وجود شما نور خداست و نور خدا با فوت و فن دشمنان دین محمدی(ص) هرگز خاموشی نمی‌گیرد.

یا امام همام! عجباً که سلامت عشقت از کینه ورزی و ملامت دشمنان زخمی می‌شود اما به نقصان نمی‌رسد و چون مهر خداست هر لحظه در قلوب مسلمین درخشان و نور افشان جلوه می‌کند.

یا ثامن الحجج گفتن از ثبات خلل ناپذیر عشقت تجربه اصیل زندگی من است و فقط سیاهه‌ی بی‌محتوایی برای تزیین صفحه‌ی سپید کاغذ نیست و می‌دانم که آن امام بزرگوار خاطره این تجربه را همانند خاطرات همه‌ی زائرین به طور حتم در لوح آسمانی ثبت نیات زوار به یادگار دارند تا به روز محشر شفیع‌مان باشد.

هیچ یادم نمی‌رود آقا! روزی با جمعی از عزیزان معلول به زیارت آمده بودیم. به یکباره کاروان دار و قافله سالار سفر گفت: هرآن کس که با بیان شیوای قلم لحظات زیبا و به یاد ماندنی این سفر زیارتی را به طرزی جذاب و عاشقانه به نگارش در آورد در صورت موفقیت، فیض رسانی سفر حج عمره را تجربه خواهد کرد و من به عشق زیارت خانه خدا در جوی از شب زنده داری‌های عارفانه، به مدد قلم گوشه‌ای از خاطرات زیبای سفر را نوشتم و جاودانه کردم. به امید آن که تو احساسات صادقانه‌ام را می‌پذیری و من از زیارت خانه خدا محروم نمی‌مانم و عجباً که برخلاف تصورم آن لحظه حاجت روا نشدم و دل شکسته و تنها به بارگاہت آمدم و گفتم: ای جان جانان عالم! رضاجان من که همه هفت اورنگ رنگارنگ غمم را در مظروف بلورین قلب ترک خورده از

دردم گذاشتم و تقدیمت نمودم و امید پذیرش حاجت داشتم. پس چرا لایق اجابت نشدم. عجبا که در مقابل این سوال جسورانه‌ام با شکیبایی غفورانه‌ات آرام شدم و سال بعد به مدد حرمت سال پیامبراعظم باز با توسل به عشق تو و عظمت جدت و با یاری جستن از بیان شیوی قلم یک سبد گل احساس تقدیم محمد(ص) نمودم و کام روا گشتم و به همراه مادرم به سفر حج عمره رفتم و آن لحظه پی بردم که بیراه نیست اگر تو را رضا نامیده‌اند چون آگاه به حکم قضایی و صلاح و خشنودی را با هم برای زائران می‌خواهی و باید هم چنین باشد زیرا در عمق معجزات ائمه و انبیا هنوز این سروش ازلی خداوند خطاب به همه‌ی خلایق به گوش می‌رسد که: انی اعلم مالا تعلمون من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید و این ندای ربانی با اعجازی زیبا حجاب غرور از دیدگان ظاهرینم برگرفت. درخشش پر از بخشش عشق محمد مرا قادر ساخت، مثنوی نیمه بلندی به همین نام بنویسم و اوج کرامت خاتم انبیاء را در برابر یک یهودی خار افکن در گذشته و ظلم بنیانکن یهودیان هم نسل او را در زمان معاصر نسبت به اسلام و مسلمین فلسطین چنین روایت کنم:

عشق محمد(ص)

نمود عشق محمد باز اعجاز

و طبع شعر شاعر کرد پرواز

محمد کینه را از ریشه سوزاند
سرود سرمد افلاکیان خواند
تو هم عاقل بکن نیکو عنایت
چنین گویند برحسب روایت
که هنگام عبور سرو قامت
نبی آن سرور اهل قیامت
گاهی کافر بر او خاشاک می ریخت
و با خشم حسد بی باک می ریخت
دمام بر محمد سنگ می زد
و با قومش به طبل جنگ می زد
مگر خشم محمد را ببیند
به زعم خود گل شادی بچیند
محمد زخمی و آرام بگذشت
یهودی کور و نافر جام بگذشت
چو جاهل پیشه شد از دیده پنهان
محمد گفت علت چیست یاران؟
به چندی چشم من او را ندیده
بگوئید او کجا منزل گزیده؟

و یاران در تحیر از کمالش
چنین گفتند پاسخ بر سوالش
که خار افکن کنون بیمار گشته
به رنج افتاده، حالش زار گشته
بلای زاری و رنج فقیری
فکنده حال او را در اسیری
محمد رفتش از بهر عبادت
عبادت هست مومن را عبادت
نگاهی ساکت و آرام بنمود
نگاهش کافری را رام بنمود
کند عشق محمد گل، خسی را
نمی‌رنجاند او از خود کسی را
خجل شد کافر از اندیشه‌ی خود
و از بی‌باکی و از پیشه‌ی خود
چکید از دیدگانش اشک یاران
که بود عشق محمد لطف باران
مکرر می‌کند تاریخ فریاد
مگر باز از محمد خواهد امداد

چنان شد اشک خارافکن فراموش
که عالم حرف شیطان می دهد گوش
نماید قلب عالم را چه بی تاب
کنون در عصر حاصر جنگ احزاب
تفرق‌ها عجب هستند واهی
که از آیات دارم من گواهی
محمد ای چراغ اهل بینش
گل بی خار باغ آفرینش
یهودی مسلکان کفران نمودند
نخستین قبله را ویران نمودند
به کفران دفتر این قصه بستند
بلور عشق پاکت را شکستند
کجا آگه بود از لطف باران
دل بی رحم این کافر تباران
محبت را ز دین خود زدودند
عجب در قعر بی شرمی غنودند
یتیم از دیدگانش خون فشانند
سخن از جنگ و خون ریزی براند

فلسطین را به خاک و خون کشاند
فلسطین را به خاک و خون کشیدی
یهودی مسلک از کشتن چه دیدی
چرا پیوند خود با دین گسستی
تو جاهل پیشه‌ای دنیاپرستی
بکشتی والدین بی‌گناهم
ستاندی از من امید و پناهم
به اربابت بگو اشکم ببیند
به مستی خوشه شادی بچیند
به استهزا به اشک من بخندد
جهانی را به خاک و خون ببندد
بگیرد دامنش اشک و غم من
که باشد دین احمد همدم من

یا رضا جان وقتی به عشق محمد مثنوی ساز قسمتی از لحظات
هدایتگر و عاشقانه حیاتش شدم و برگه برخورداری از فیض سفر
حج عمره به همراه مادرم را دریافت نمودم، به حقانیت این مسأله
رسیدم که اگر خامه قلمم قوت گرفت و مثنوی نامه عشقم را به
خدمت محمد(ص) عرضه کرد، همه سرچشمه از نعمت تو سل به

ائمه می‌گیرد و نشانه‌ی فتوت توست وگرنه من مریم پاییزی هیچ ادعایی برای اثبات عظمت کبریایی شکیبایی محمد امین آخرین پیامبر روی زمین، در مقابل کفار جبار زمان و یا دفاع به حق از یتیم فلسطین در عصر حاضر را ندارم.

یا امام غریب! من لطف کلامم و پاکی مرامم را از توسل به ائمه می‌دانم. شاید این را حتی خودم احساس نمی‌کردم اما اینک وقتی به مرور خاطرات گذشته می‌پردازم، می‌بینم ارتباط قلبی من و مادرم با چهارده معصوم و به خصوص فرزند غایت امام زمان (عج) به هنگام سعی و صفا در مکه جسم مادرم را برای یاری من توان می‌داد و فکر و روح مرا برای پذیرش حقیقتی به دور از توهم و خیال، قوت می‌بخشید انگار کسی در گوشم می‌گفت: دخترم باید صبر هاجر هجران کشیده، عفاف مریم تهمت شنیده و جرأت زینب داغ دیده را تجربه کنی و به حرمت زهرای غم دیده مروارید چکیده از دیدگان را به حسینش تقدیم کنی تا فرشتگان عرش به اذن خدا رحمت قلم را به جای نعمت قدم به تو هدیه دهند.

این ندای الهام بخش درونی را با تسلیم و رضا پذیرفتم زیرا می‌دانستم که تقدس قلم با سوگند خدا تضمین شده و برای انس با آن باید از ازل تا ابد، رموز آدمیت را بدانم و منیت را از خود برانم و این جا بود که فهمیدم تا آخر عمر اگر یاری قائم منتظر مهدی موعود نباشد، من به وصال آرزو نمی‌رسم و نمی‌توانم با قلم مانوس

باشم. پس اینک با التماس و فروتنی و درد دلی عاشقانه می‌گویم: یا رضاجان مرا با مهدیت مانوس کن و از خدایت بخواه که به خود غرّه نشوم. بخواه که به قلم من تعهد ببخشد زیرا قلم بی‌تعهد بی‌حرمتی به سوگند خداست و عرش ربانی را می‌لرزاند.

یا رضاجان گرچه دیدگانم تا به حال حتی یک لحظه لیاقت دیدار جمال یار را نیافته است اما درک قلبی حس حضور آسمانی و محجوب امام زمان (عج) را در سفر حج هدیه‌ای می‌دانم که از مرقد پاک تو به هنگام تمنای شرف‌یابی به مکه دریافت کردم. انگار کبوتران سپید بال حرمت پیامی از عظمت عشق مرا نسبت به ساحت مقدس مهدی (عج) قبل از سفر حج به خدمتش بردند تا دل تنهای فرزندى به آرزو نسوزد و مادری به درد فراق مبتلا نشود.

مولای من باور کن این‌هایی که می‌گویم افسانه نیست، شعر و ترانه نیست، بلکه واقعیتی زنده از انس و الفتی ربانی است. زمانی که در کعبه با وجدان و مذهب پیمان انسانیت می‌بستم و با هدایت مهدوی در مکه همراه مادرم سعی صفای هفت‌باره عشق را طی می‌کردم. این ندای آسمانی از نصایح مادرانه‌اش در گوش جانم تکرار می‌شد که:

زندگی رسم قشنگی است تباهاش نکنید

و به مرداب هوس غرق گناهش نکنید

مولای من این کلام به حق مادر هرگز فراموشم نمی‌شود زیرا یک مسلمان منتظر اگر پاک نباشد تا قیامت دل و دیده‌اش تابناک از دیدار یار نخواهد شد.

همواره به او می‌گویم: مادر جان تو را به حرمت خدا و امام رضا سوگند می‌دهم، دعا کن روزی مهدی (عج) آن عزیز غایب از نظر نقاب از چهره مبارکش برگردد و در سایه‌ی حکومت الهی عدالت دینی را در جهان حاکم نماید و دل همه‌ی منتظران ظهورش را به لطف دیدار کمال و جمال الهی خود شاد کند.

یا امام رضا نامه‌ام را با توسل به تو شروع کردم. با توسل به تو پایانش می‌دهم و به امید پذیرش باری تعالی و رضایت تو این مثنوی عاشقانه رضوی را تقدیمت می‌کنم:

ای سرآغاز سلام من رضا(ع)
مثنوی سازکلام من رضا (ع)
همسفر با زائرانت می‌شوم
هم صدا با شاعرانت می‌شوم
آمدم سوی خراسان آمدم
گرچه بی پالیک آسان آمدم
یک شبی درخواب مهمانم شدی
روشنی بخش دل و جانم شدی

جانم از شوق تو نا آرام شد
تا ابد از دیدنت ناکام شد
خواب نا آرام من تعبیر شد
عاقبت فرجام من تفسیر شد
گفته بودی عشق حلم افزایشم
دم به دم درسی ز علم افزایشم
کردگارم از کرم از روی جود
جایگاهی محترم اعطا نمود
نعمت علم و قلم دارم کنون
گوهری بس مغتنم دارم کنون
جان به نامت قدرت پرواز یافت
در مقامت قدرت پرواز یافت
عشق با دل گفتگوها می‌کند
از نشانت جستجوها می‌کند
جستجویم رهنمون شد تا حرم
در حرم مثل کبوتر می‌پریم
از حرم بانگ نجات آید به گوش
باز آهنگ حیات آید به گوش
دل ز اعجازت حکایت می‌کند
قصه‌هایی خوش روایت می‌کند

زائرانت از گناهان نادمند
بارگاہت را ملائک خادمند
جملگی گویند خوبان زمین
یا رضا جان ای بهشت هشتمین
دوستان عاشق و دیوانه‌اند
دشمنانت با کرم بیگانه‌اند

آی امام غریب! در انتها از باغ جنت گل محمدی دعا می‌چینم و
صحیفه‌ی عشقم را با آن مزین و معطر می‌کنم و آتش آز را به نور
راز و نیاز خاموش نموده و با نیتی کبریایی بی هیچ ریایی می‌گویم:
بار خدایا همان گونه که متولد شدنم به زیبایی و معصومیت شکفتن
گل مریم بود، چنان کن که حیاتم نیز پاکی و تقدس حضرت مریم
و مرگم جاودانگی نام مریم(ع) را در اذهان تداعی کند و امیدوارم
این تقاضا یا رضاجان با آمین آسمانیت به استجابت برسد تا بتوانم
تا آخر عمر با توسل به تو بگویم دوستت دارم خدا! پس افتخار
بندگیت را به من عنایت کن.

انشا...

۱۱۴ سفید

راضیه قربانزاده - اردبیل

مهربان! هر روز تن سرد واژه‌هایم را در اشک رودخانه‌ها شستشو می‌دهم، به امیدی که بتوانم در تالارهای آسمان را بگشایم و در آغوش ابریشمی‌ابرها برایت نامه بنویسم.

می‌ترسم از دست‌هایم، از انگشتانم که در زمستان متوقف شده‌اند، می‌ترسم نتوانم واژه‌ای دست نخورده پیدا کنم. می‌ترسم دوباره داغ‌های خاموشم فوران کند و می‌ترسم تن اسیر در دنیای کاهگلی‌ام مرا خفه کند و نتوانم استوانه‌ای از عشق تقدیمت کنم. می‌ترسم در بهت واژه‌ها بیتوته کنم و نتوانم کبوتروار به سویت پر بکشم.

مهربان! می‌دانم در سبزه زارهای سبز ملکوت آرمیده‌ای و هندسه‌ی سبز واژه‌هایت درهای بهشت را می‌لرزاند، من به این همه داغ و حرف‌هایی که در دلم تلنبار شده، چه کنم؟

نامم را روی برگ‌های بهشت بنویس تا من نیز دیدگان بارانی‌ام را به زیارتت بیاورم. آرزو دارم امروز خزان و فردا بهار را برابیم معنا کنی.

می‌بینم که گیسوان زرد گندمزارها را شانه می‌کنی و برایشان از آینه‌های زلال، از سلام رود و زندگی و از تپه‌های ملکوت حرف می‌زنی. می‌خواهم هر شب دانه‌ای از تسبیح تو را زیر بالشم بگذارم تا خواب قدم‌های تو را در کوچه‌های مدینه ببینم. می‌خواهم خواب انارهای غمگین را ببینم، انارهای شرمسار را انارهایی که صبح و شب برایت ناله می‌کنند. می‌خواهم به حرف‌های دانه دانه‌ی انارهای دنیا گوش فرا دهم و از تو برایشان بگویم. آن وقت شاید انارها بر من بخندند و من هم با خنده آشتی کنم.

زنگار را از تن آینه‌ها می‌گیرم و غبار را از تن گلدان همیشه منتظر لب ایوان. گلدانی که به یاد تو سبزش کرده‌ام. آخر شب که می‌شود ستاره‌ای می‌افتد و از تو برایمان می‌گوید.

از دره‌های بارانیت، از شمع‌هایت، از پرهای تک تک کبوترانت، و از دانه دانه‌ی گندم‌های حرمت، از گنجشک‌هایی که در حریم تو پر می‌زنند، از آرزوهای سرخی که هر لحظه بر لب‌ها جاری

می‌شوند... از پروانه‌های سوخته و از کلماتی که بر سر زبانم لال
می‌شوند و نمی‌توانند از گلویم خارج شوند دلم می‌خواهد، یک
صبح پلک که می‌گشایم، کبوتری خسته و خاموش شوم، کبوتری
که برایت نامه‌ای ننوشته، کبوتری که برایت اشکی نریخته، آن وقت
تا افقت پرواز کنم و بیایم به سوی تو و آنقدر بر در بارگاہت
التماس کنم تا بلکه مرا ببخشایی.

من شما را ندیده‌ام، اما ای کاش آخرین مسافر جاده‌ی
مهربانی‌هایت نباشم. ای کاش تا وقتی که گلدان سبزم، زرد نشده
مرا بپذیری، ای کاش آفتاب نگاهت را تا وقتی که می‌بینم، بر من
نیز بتابانی!

ای کاش! پیراهنم در کنار قفل طلایی تو خوشبو شود و از
باغ‌های نگاهت کاسه‌ام را پر کنم.

ای خداوند غزال‌های رمیده! آرزو دارم وجودم تنها شوقی پر
عطش شود تا بتوانم به سویت پرواز کنم. آنگاه بر در خانه‌ات
سکوت کنم تا تو حرف بزنی و من لبریز از اعجاز واژه‌های تو
شوم.

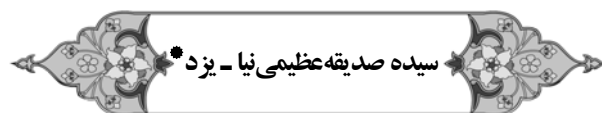
نام تو در فردای شوریدگی‌ها ذکر لبان من است یا امام رضا...
نامت باران برای کویر و مرهم بر بال‌های خسته‌ام است.

نامت لبیک عشق در غروب تنهایی و گل سرخی برای این دنیای
خسته است. تویی که به کبوتران اذن پرواز می‌دهی و به عاشقان
فرصت عاشقی.

تو برگ برگ لاله‌هایی و من روزی که بینمت، همچون پره‌های
قاصدک تکثیر خواهم شد و به سراغ قلب‌های خواب زده خواهم
رفت.

ای تماشایی‌ترین! امشب کلمه‌ها از من می‌گریزند، چون در
حضور تو شرم دارند. به سازی شکسته می‌مانم که درستان هیچ
عاشقی نواخته نمی‌شوم. لال شده‌ام. می‌خواهم با دستانی پر از
یاسمن و بوی عطر نارنج‌ها به سراغت بیایم، اما مبهوتم و سر
درگم. وجود ترک خورده‌ام منتظر است تا از گرمی نفس‌هایت جانی
تازه یابد.

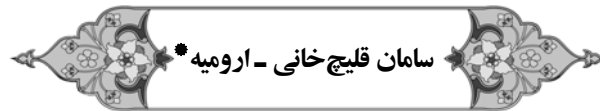
مهربانا! نگاهم را به سحر کلامت پیوند بده. من تشنه‌ی دیدار
توam و به هر چیزی که رنگ و بویی از تو دارد، عشق می‌ورزم.
باران پر برکت خدا! ای فرمانروای خنده‌ها و گریه‌ها! و ای فرمان
دهنده‌ی ابرها! پاییز فرا رسیده و قهقهه‌ی سرد زمستان در راه است.
بر می‌خیزم تا با یاد تو سجاده بگسترانم. دیدگان عمیقم را به تو
می‌دوزم، شاید شربتی از الطاف بیکران‌ات را بر من بنوشانی.



به شاه خراسان به ضامن آهوان بیابان
این جا میان کویر، یزد و مشهد، مرا به گزینی تلخ دخیل بسته‌اند تا
خواب شیرین تو از سرم بپرد. اما من دیگر طاقت ندارم. آتشم...
واژه می‌بافم و شعر می‌گویم... باید مرا طلب کنی. آخر عاشق تنها
می‌خواهد تنها باشد و تنها، تنها می‌خواهد عاشق باشد. مرا بطلب
ای تمام تنهایی من! مرا بطلب تا برگردی تشبادهای و تلماسه‌های
کویر، از راه طبس، نفس زنان تا تو سر بیاورم. من تو را می‌خواهم
از گنبدهای دور دست. از گنبدهای دور دست تو را می‌خواهم.
تویی که هزار و یک شب قصه‌هایم از نام زیبایت لبریز است. تویی
که ردای سبز زیتونی‌ات لالایی خواب‌های دیرسال من است و فقط
این را می‌دانم که همه اردک‌های زشت، قو خواهند شد اگر در
برکه‌ی چشمان مشتاق من برای دیدار تو غوطه‌ور شوند! دیوانه وار

❁ گروه سنی بالای ۳۰ سال.

به سمت تو می‌آیم. این جاده‌های کویری، مرا به شهری می‌رسانند که چشمانم تازه در آنجا متولد خواهند شد. وقتی به گنبد و بارگاه تو بیفتند. آن گاه می‌توانم نماز ظهر را بهانه کنم و نام قشنگت را به همه‌ی قنوت‌های خسته‌ام دخیل ببندم. این همه راه را آمده‌ام تا از دخترکان حوالی زعفران‌های معطر و سیب‌های سرخ رسیده، نشانی کسی را بگیرم که عمریست سایه سایه با من می‌آید و این صدای خیس که از حنجره‌ی گلدسته‌های اذانش بر می‌خیزد، بغض فرو خورده‌ی همه‌ی دلتنگی‌های من است. امروز که به پابوس تو می‌آیم، می‌رقصد مرا کسی میان حوصله‌ی بادها و آرام نجوا می‌کند: تو چه مهمان نوازی رضا جان قبله‌گاه نیازی رضا جان
گنبد و بارگاه تو نازم غرق نوری و رازی رضا جان
امروز گلپوش خواهم کرد آینه را با زرد و نارنجی پاییز همه‌ی دردهای کهنه‌ام و به موهایم خواهم بست صورتی غنچه‌های تازه شکفته‌ی دیدار تو را. امروز این پنجره‌های مشبک فولاد رو به تمام حاجت‌های نگفته‌ی من باز خواهند شد. حالا آنقدر به من نزدیکی که می‌توانم آرام سر بر شانه‌های مهربانت بگذارم و همه‌ی دم غروب‌هایم را گریه کنم. ضامن من می‌شوی؟! ضامن من می‌شوی؟ تا پرده‌های اشک را از دریچه‌ی نیمه بسته‌ی چشمانم برداری، بی آن که بچه آهوهای خسته‌ای که در سرمه ریز چشم‌های قهوه‌ایم آرمیده‌اند، رم کنند؟!!



می‌دونم الان اونقدر سرت شلوغه که وقت نداری به حرف‌های من گوش بدی. اصلاً منو شناختی یا نه؛ از نوع حرف زدنم باید منو بشناسی ولی خب باشه، مجبورم توضیح بدم تا یادت بیاد من کیم. من رفته بودم سرچشمه و از هیچی خبر نداشتم. بدجوری تشنه‌ام شده بود. بچه‌ها خواب بودند و دلم نیومد بیدارشون کنم. گفتم، خسته میشن اونجارو که پیدا کردم، میام دنبالشون. میدونی چرا؟ چون خونگی قبلی خیلی ناامن شده بود. به خصوص واسه‌ی بچه‌ها. دشمنای ما صبح تا شب اون دور و برا پرسه می‌زدند. دایم دلم شور می‌زد. اون چشمه بهترین آب منطقه رو داشت و من و

* گروه سنی بالای ۳۰ سال.

خانواده‌ام با ساختن خونه، کنار اون چشمه می‌تونستیم سال‌ها به راحتی زندگی کنیم.

به خاطر وحشی‌گری‌های دشمنان و مسلح و بی‌رحم و فشارهای روانی زیاد، چند وقتی بود که شیری نداشتم به بچه‌هام بدم. آره شیرم خشک شده بود.

سرچشمه که بودم خواستم تا می‌تونم آب این چشمه رو بخورم تا پر شیر پرشیر بشم. کنار چشمه، درختی رو دیدم که سال‌ها پیش مرده بود. درست یادمه سال قبل که برای سر من جایزه گذاشته بودند. اون دشمن‌مارو محاصره کرده بودند و یکیشون تا اینجا دنبالم کرد. به طرف من تیراندازی کرد ولی تیر به جای سر من خورد به قلب این درخت و درخت بیچاره، ناله‌ی ضعیفی کرد و مرد. معلوم بود درخت روزهای زیادی مرده. پرنده‌ها روش نشسته بودند و آواز می‌خوندند.

آب چشمه گل‌آلود بود. انگار یکی تازه دست و پا شو توش شسته باشه. بوی بدی هم می‌داد. منتظر شدم تا زلال شه. اونقدر که عکس خودمو توش دیدم. شروع کردم به آب خوردن. حس کردم شیر باز هم توی سینه‌هام جریان پیدا کرده. خوشحال و شاد خواستم بلند شم و برگردم خونه. اما دیدم نمیشه. دوباره سعی کردم ولی بازم دیدم نمیشه. سرم رو که برگردوندم، دیدم پاهام لای

یه کنده چاک برداشته‌ی درخت گیر کرده بود. از اون طرف صدای دشمنان تا دندان مسلح رو که به طرف چشمه میومدند، می شنیدم. من هیچ وسیله‌ی دفاعی نداشتم و هر لحظه ممکن بود اون‌ها منو ببینند و بی هیچ درنگی به من شلیک کنند. یه لحظه احساس کردم آخر دنیاست. دیگه شوهر و بچه‌هامو نمی‌بینم. همه‌ی خاطرات خوب زندگیم یکی یکی جلوی چشمم اومدند. قلبم دیگه نمی‌ریزد. زمان هیچ مفهومی برام نداشت. بی‌اختیار خودمو جلو کشیدم تقللاً کردم. یه نیروی مرموزی توی تنم حرکت می‌کرد و من هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. یهو پام از لای کنده بیرون اومد. انگار دوباره زنده شدم. تپش قلبمو شنیدم. به شدت شروع به دویدن کردم. مثل روحی که تازه آزاد شده باشه. خودمو توی دنیایی دیدم که هیچ وقت ندیده بودمش. همه چی برام تازه و باور نکردنی بود. لحظه‌ای بعد که به خودم اومدم درد همه‌ی وجودمو گرفته بود. نگاه که کردم دیدم پام پیچ خورده و داره ازش خون میاد. لنگ لنگان به دویدن ادامه دادم؛ ایستادم؛ دیدم دیگه نمی‌تونم بدوم. به پشت سر و اطرافم نگاه کردم. دیدم که یکی از اون دشمن‌ها از دور داره داد می‌زنه. «اینجاس. چقدر هم خوشگله. اگه بگیرمش فقط مال خودمه. نزدیکش بشین می‌کشمتون.»

اون می‌دونست با پای زخمی نمی‌تونم خیلی دور بشم. تازه کسی هم از ما اون دور و برا نبود که کمکم کنه. چکار می‌تونستم بکنم؛ دوباره

شوع به دویدن کردم اما نه مثل قبل. اون نمی‌خواست منو بکشه. می‌خواست منو زنده بگیره تا هرکاری که دلش می‌خواد با من بکنه؛ هر کار پلیدانه‌ای که به ذهنش می‌رسید. هرجوری که بود باید از دستش خلاص می‌شدم. من طاقت مرگو داشتم اما ذلت اسارتو هرگز. گاهی تو وجود ما اتفاق‌های بدی رو که قراره رخ بده، حس می‌کنیم؛ همین طور اتفاق‌های خوبو؛ ولی من اونقدر ترسیده بودم که هیچی جز وحشت حس نمی‌کردم. به شدت خسته شده بودم و نای رفتن نداشتم. یاد بچه‌هام می‌افتادم. می‌دونستم الان از خواب پا شدن و از گرسنگی دارن گریه می‌کنن. اون‌ها تمام مردم مارو توی خونه‌های اطراف کشته بودن و فقط من و بچه‌ها توی خرابه‌ی وسط منطقه زندگی می‌کردیم. اگه اون وحشی‌ها صدای گریه‌ی بچه‌هامو می‌شنیدند، حتماً سر می‌رسیدن و هر دوشونو در جا تیر می‌زدند. احساس کردم اونقدر ترس و واهمه دارم که تمام بدنم می‌لرزه. داشت از سینه‌هام شیر سرازیر می‌شد. سرم گیج می‌رفت. افتادم زمین؛ چشم‌هامو که باز کردم. دیدم بالای سرمی. لبخند زدی و خیلی فرق داشتی. شاید من تو رو متفاوت می‌دیدم. هرطوری نگات کردم فقط یه مرد بودی؛ یه مرد. نه چیز دیگه. ولی با شکوه بودی؛ توی عمرم مردی مثل تو ندیده بودم. مرد هیزم شکن دیده بودم ولی مردی مثل تو هرگز. فقط تو رو می‌دیدم. یادم رفته بود اون پلید قاتل داره دنبالم میاد. از هوش رفتم. تا به

هوش او مدم دیدم روی دوش اون قاتل دارم، کم کم ازت دور میشم. تمام قدرتمو جمع کردم و خودمو از دوش اون پایین انداختم و سرمو روی پات گذاشتم. دست مهربونتو آروم روی مچ پام گذاشتی. دیگه دردی رو توی پام احساس نکردم. آروم بودی و اولین بار بود که به یه غریبه اعتماد می‌کردم و بهش پناه برده بودم.

بهم گفتی: «چرا اینقدر ترسیدی؟»

توی همین لحظه بود که اون قاتل با چشم‌های درشت و پر از خون به تو نزدیک شد و با فریاد گفت: «بهش دست نزن. تو حق نداری به اون نزدیک بشی.»

گفتی: «چطور دلت میاد این همه بیرحم باشی؛ این بیچاره داره از ترس می‌لرزه.»

گفت: «من این حرف‌ها حالیم نیست. زود از اینجا دور شو. می‌خوام با این نازنین تنها باشم.»

دلت نمی‌خواست منو با اون تنها بذاری. چهره‌ی نورانیت کمی سرخ شده بود.

به من گفتی: «چرا بچه‌ها تو تنها گذاشتی؛ نمی‌دونی این‌ها غیر از گرفتن جون شماها چیز دیگه‌ای نمی‌خوان؛ من با تو چکار کنم؟»
گفتم: «بچه‌هام...»

گفتی: «می‌دونم. توی خونه گرسنه‌ن. باید پیش اون‌ها برگردی. از تشنگی دارن هلاک می‌شن.»

بعد به طرف اون مرد وحشی رفتی و توی گوش اون چیزی گفتی. قهقهه‌ی زشتی زد و گفت: «عجب حرفی می‌زنی. مثل این که حالت اصلاً خوش نیست. من اونو می‌خوام و به هیچ قیمتی حاضر نیستم...
گفتی: «من حاضرم بره‌ی تو بشم و هرکاری بخوای برات بکنم و هر جا که بری باهات بیام...»

با سرعت از شما دور شدم. یادمه چندین بار زمین خوردم ولی بالاخره رسیدم خونه‌ام.
بچه‌هام رو که توی بغل هم از حال رفته بودن بیدار کردم و بهشون شیر دادم.

دیگه سیرسیر شده بودند. اون‌ها رو صدبار بوسیدم. توی گوششون گفتم: «باید برم به یه جای با شکوه. برم بهشت. اگه بابا برگشت، بهش بگین من کجا رفتم...»

از خونه اومدم بیرون با سرعت از لای درخت‌ها و سبزه زار خودمو به همونجا رسوندم؛ دیدم تو با لبخند مهربانانه‌ات و اون مرد با چهره‌ای سیاه زیر سایه‌ی یه ابر سفید نشستین؛ اون قاتل تا منو دید حیرت زده از جاش بلند شد.

تو هم لبخندی زدی و گفتی: «نگفتم میاد؟»

اون مرد دیگه نتونست حرفی بزنه به زانو افتاد و گفت: «تو کی هستی؟»

گفتی: «من برای رضای خدا کار می‌کنم.»

مرد: چیزی زیر لب گفت و سراسیمه رفت. حتی تیر و کمونشم جا گذاشته بود. از اون تاریخ به بعد دیگه ندیدمش.

بهت گفتم: «کاش همیشه یکی مثل تو بود.»

گفتی: «نگران نباش. بعد از منم یکی میاد که عین منه. یکی که ضامن همه میشه و نجاتشون میده.»

گفتم: «کی میاد؟»

اما سکوت کردی.....

گفتم: «حداقل اسمشو بگو!»

گفتی: «اونم مثل من رضاست به رضای خدا.»

حالا هم این نامه رو برات نوشتم تا بدونی هنوز هم همه‌ی ما منتظر اونیم. هنوز هم منتظرشیم که بیاد تا راحت بتونیم از آب چشمه‌ای که به دست اون جاری می‌شه بخوریم. اما هر جمعه چشمون به آسمون خدا خیره و بهت زده رنگ می‌بازه و هنوزم خبری از دست‌های مهربون اون نیست. کاش ما رو هم پیش اون ضمانت می‌کردی تا هر چه زودتر بیاد.

فدای چشم‌های بلند و قبای سبزت: «آهو».